

به نام خدا

فایل عیار سنج سوناتا آخرین شب زمستان

نوشته:

سلاله امری

انتشارات شقایق

فصل اول

- امروز دو نفر رو کشتم...

با پوزخند از قوری رنگ و رورفته‌اش هر دو استکان لب‌پر را تا نیمه پر از چای می‌کند. دلم می‌خواهد به او بگویم مگر قرار است قیر بخوریم؟ اما خوب می‌دانم دل و دماغ ندارد. خاکستر سیگارش را روی همان سینک می‌تکاند. استکان را جلوی من می‌گذارد.

- داشتم می‌گفتم، امروز دو نفر رو کشتم. هیچ حس خاصی هم نداشتم. مثلاً اون موقع‌ها که سگ می‌اومد خونه و تا جایی که خودش جون داشت مامان رو به باد کتک می‌گرفت، دلم می‌خواست بلند بشم و منم بزنمش؛ اما می‌ترسیدم...

می‌زند زیر خنده و بعد از لحظاتی اشک گوشه‌ی چشمش را پاک می‌کند و ادامه می‌دهد:

- آخ که چقدر احمق بودم. به نظرت عجیب نیست؟ آدم بزنه دو نفر رو بکشه اما ککشم نگزه؟! یه گونی گوشت بودن با کلی

خون. خون فواره زد توی صورتم. دست کشیدم پاک نشد، بیشتر پخش شد. شبیه این فیلما که قاتل ده نفر رو می‌کشد اما شیک و مجلسی راه می‌ره نبود، همه‌ی تنم پر از خون شده بود.

با حالت انزجار دماغم را چین می‌دهم.

- چی می‌گی تو؟ قاطی کردی باز؟!

پشت میز چوبی ساده‌ای که یکی از پایه‌هایش شکسته، می‌نشیند. انگشتان بلند و استخوانی‌اش با مهارت روی کیبورد با سرعت زیادی حرکت می‌کند. پُک دیگری به سیگارش می‌زند و بعد سیگار را توی زیرسیگاری خاموش می‌کند.

دست چپش را مشت می‌کند و می‌گوید:

- کاش می‌زدم توی دهنش.

از روی تک صندلی سالم که فقط برای من کنار گذاشته بلند می‌شوم. دستم را روی دست مشت شده‌اش می‌گذارم.

- آروم باش لطفا.

برمی‌گردد و مستقیم توی چشمانم زُل می‌زند.

- آروم باشم لطفا؟! داری شوخی می‌کنی دیگه؟

بدون هیچ حرفی به طرف تنها پنجره‌ی سالن کوچک خانه‌اش می‌روم و کنارش می‌ایستم.

- دلم نمی‌خواد این جووری ببینمت.

نمی‌دانم کی بلند شده و روبه‌روی‌ام ایستاده.

- یه‌نگا به من بکن. کی من رو این جووری کرده؟

دست چپش را دور گردنش می برد و فشار می دهد.
- کی دستش رو گذاشته خیر گلوم و داره خفه می کنه؟
یه نگا به زندگی من بکن. کار دارم؟ ماشین دارم که حداقل برم
باهاش مسافرکشی؟ این از اوضاع خونه، اون از اوضاع درسم.
خسته م به خدا.

بی خیال بازی با پرده ی حریر می شوم و می گویم:
- الان نود درصد آدما...

موهایش را محکم به عقب می کشد.
- این رو نگو، حداقل به منی که از ده سالگی تلاش کردم نگو.
من این جور بودم؟ من آدمی بودم که شبا تا صبح بیدار باشه
و صبح تا عصر بخوابه، فقطم کابوس ببینه؟ هروقت چشمام رو
می بندم خواب می بینم دارم چند نفر رو می کشم. بعضی وقتا
دو نفرن. بعضی وقتا هم بیشتر.
هر دو دستم را توی سینه جمع می کنم.
- بیا بریم یه مشاور خوب. حداقل بهت دارو بده بتونی
بخوابی.

- می دونی چی آرومم می کنه؟
- هروقت اون عوضی مامانم رو کتک می زد و هرکاری دلش
می خواست باهاش می کرد، می رفتم روی زانوهایش می نشستم
اشکاش رو پاک می کردم و به خودم قول می دادم یه روز بالاخره
مامانم رو نجات می دم. می خواستم قهرمان مامانم باشم. از اون
خونه بیارمش بیرون. از اون شهر نجاتش بدم.

با همان پوزخند گوشه‌ی لب نگاهم می‌کند.
- چی شد ولی؟ به کدوم یکی از اون آرزو هام رسیدم؟
دست‌هایم را داخل جیب مانتویم مشت می‌کنم. بی حرف
پشت می‌زیش برمی‌گردد و با سرعت بیشتری تایپ می‌کند،
گویی حتی با شاسی‌های روی کیبورد هم در جنگ است!
- یه چیزی درست کنم ناهار بخوریم؟
- نمی‌خواد. برو کلاست دیر نشه.
- می‌خوای کنسلش کنم؟
بدون آن که سرش را از مانیتور بلند کند می‌گوید:
- تو هم به پولش احتیاج داری. منم که کاری ندارم. این
پایان‌نامه رو تموم کنم، شب می‌رم انقلاب ببینم می‌تونم باز
کار بگیرم یا نه؟
می‌خواهم حرفی بزنم که سیگار دیگری روشن می‌کند.
- اوضاع ما رو باش، خودمون اخراج شدیم ولی توی این
یک‌سال ده تا پایان‌نامه نوشتیم.
در سکوت، با غمی لانه کرده درون سینه‌ام نگاهش می‌کنم.
از یک ماه پیش به طرز واضحی لاغرتر شده. صورت سفید و
شادابش استخوانی و زرد شده. ابروهای بلند و سیاهش همان
است. چشم‌های درشت سیاه‌رنگش همان است اما دیگر برق
سابق را ندارد. توجهی به موهای بلندش نمی‌کند. ریشی ضخیم
صورتش را پوشانده. گویی واقعا هیچ چیز برایش مهم نیست.
دل‌م می‌خواهد به طرفش بروم، دل‌م می‌خواهد دست‌هایم را

دور کمرش حلقه کنم اما خوب می‌دانم چقدر ابراز محبت، مخصوصا از سمت من، آزارش می‌دهد. از چند ماه قبل وقتی از دانشگاه اخراج شد، وقتی دیگر نتوانست در هیچ آموزشگاهی کار پیدا کند، وقتی کابوس‌های روزانه‌اش و دیدن خواب‌های زنجیرواری که فقط کشتن آدم‌ها در آن تکرار می‌شد سروکله‌شان پیدا شد، وقتی روزبه‌روز ناامیدتر از قبل شد، یک روز بهم گفت:

«تا حالا کسی رو شبیه تو ندیده بودم.»

دلم می‌خواست سربه‌سرش بگذارم. دلم می‌خواست بیرسم مگر من چندی هستم؟ دلم می‌خواست مثل روزگار خوش گذشته که کلی امید و آرزو توی دلش داشت به حرف بگیرمش، اما یاد گرفته بودم که مواظب حرف‌هایم باشم که کوچک‌ترین حرفم عصبی‌اش نکند.

توی چشم‌هایم زل زده و گفته بود:

«برو... دیگه هرگز نمی‌خوام ببینمت.»

اول خندیده و به شوخی از کنارش گذشته بودم. گفته بودم بامزه بود اما راهم را سد کرد و گفت:

«جدی گفتم.»

از جدیت نهفته‌ی پشت چشم‌های براقش ترسیده بودم. بعد اشک ریختم، التماس کردم. قبول کرد اما گفت بدون هیچ احساسی شبیه دو دوست معمولی و بعد هم چندبار تکرار کرد:

«خیلی خیلی معمولی...»

کوله و کیفم را برمی دارم. با لبخند بالای سرش می ایستم. حواسم هست کاری نکنم که ناراحت شود. پاکتی سیگار روی میز می گذارم. با عصبانیت سرش را بلند می کند.
- پول یه پاکت سیگار رو دارم.
از تندی نگاه و کلامش بغضم می گیرد اما سعی می کنم آرام بمانم.

- نخریدم که، یادته یه روز با هم رفتیم کوه؟ چه روزای خوبی داشتم. پاکت سیگارت رو دادی برات نگه دارم، موند پیشم.

با چشم‌های ریز شده می گوید:

- من کی این همه پاکت سیگار پیش تو جا گذاشتم؟!
شانه‌ای بالا می اندازم.

- اون موقع‌ها حواست همیشه پرت بود.

کلافه، بی خیال کاغذ و کیبوردش می شود، می گوید:

- حواسم پرت بود پاکت سیگار پیشت جا می داشتم، چه مشکلی داشتم که هر دو هفته یه بار دستای محسن رو پر از مرغ و برنج می کنی؟

آب دهانم را به سختی قورت می دهم.

- من دیگه برم، دیرم می شه.

بی توجه به من دستی داخل ریش‌های بلندش می برد.

- خداحافظ.

با یادآوری روزهای گذشته با خداحافظی‌های پرشورمان آه
پرحسرتی می‌کشم و زیرلب می‌گویم:
- خداحافظ.

جلوی در، محسن، هم‌اتاقی آیدین را می‌بینم. جلوی در
ایستاده و سیگار می‌کشد. با دیدن من سیگار را روی زمین
انداخته و با جلوی کفش خاموشش می‌کند.

- سلام. گفتم تنهاتون بذارم شاید حرفی داشتید.
لبخند کم‌جانی می‌زنم که می‌گوید:
- دیشب صاحبخونه اومد دم در و کلی حرف زد. آخرم گفت
تا آخر ماه باید جمع کنید برید.

غم دیگری روی غم‌های کوچک و بزرگ قلبم می‌نشیند.
- نگران نباشید. خدا بزرگه، شاید بتونیم وامی چیزی بگیریم.
منم به فکرم.

- به خدا دلم نمی‌خواست بهتون بگم. یعنی آیدین گفت یه
کلمه هم بهت نگم، اما گفتم شاید یه زمان به کمک‌تون احتیاج
داشته باشیم.

هرچه سعی می‌کنم صورتکی امیدوار روی صورت پر از غم
بزنم نمی‌شود.
- درست می‌شه. خدا بزرگه.

- لا می‌دو... سکوت، ر لا دو... سکوت.
آرشه را پایین می‌آورم و رو به دخترک می‌گویم:

- هنوز هیچ پیشرفتی نکردیم. مگه قرار نشد نتها رو با پا بشمریم؟

پایم را جلو می آورم.

- پنجه «۱» پاشنه «دو». قرار شد کشیدگی رو این جوری نشون بدیم دیگه. با بقیه‌ی بچه‌هایی که با تو شروع کردن داریم گام‌ها رو می‌زنیم، ولی هنوز با تو سر کشیدگی نتها موندیم!

بی حوصله آرشه را پایین می‌آورد.

- من ویالن دوست ندارم.

می‌دانم هر هنرجویی که کم شود، از مبلغ حقوق من هم مقداری کم می‌شود. سعی می‌کنم به زور لبخند بزنم.

- خب چون سخته، پرده هم نداره یه کمی مشکل تره. ویالن ساز آسونی نیست. ولی وقتی یاد بگیری، عاشقش می‌شی.

و توی دلم می‌گویم «فعلا که آرشه کشی ست وای از زمانی که به انگشت گذاری برسیم!»

ادامه می‌دهم:

- تو هم هنوز یه‌ماه نشده که شروع کردی، بذار بریم جلوتر.

فقط باید قول بدی حداقل روزی نیم‌ساعت تمرین کنی.

لب‌ولوچه‌اش آویزان می‌شود. روی تخته وایت‌بورد روبه‌روی مان پنچ خط حامل می‌کشم و روی خط دوم از پایین، دایره‌ی سیاه‌رنگی رسم می‌کنم که خط دوم نصفش کرده.

- اسم این نت چیه؟

سرش را به چپ می‌برد و بعد با نگاه ریز شده‌ای سرش را به راست می‌برد.

- اووم... الان می‌گما...

با این حرف من را به این باور می‌رساند که راه درازی در پیش داریم.

- سُل.

- آها... آره می‌خواستم بگم.

بالمشتک را پشت ویالنم نصب می‌کنم. کمی سیم‌ها را با انگشت گرفته و رها می‌کنم. آرشه را روی تک‌تک چهار سیم از «سل» تا «می» می‌کشم. انگشت‌هایم را با مهارت روی سیم‌ها فشار می‌دهم. از ویبره‌ی انگشت و سیم غرق لذت می‌شوم. دخترک بالاخره با شوق نگاهم می‌کند. با چشمان براقی می‌گوید:

- یعنی منم می‌تونم یه‌روز به این قشنگی بزنم؟!!

با سر آرشه ضربه‌ی آرامی به شانه‌اش می‌زنم.

- به شرطی که هر روز تمرین کنی. هنوز توی نت‌خوانی مشکل داری.

کتابچه‌ی «لِ ویالِن» را باز می‌کنم. کنار خطوط جدید تاریخ می‌زنم و برایش می‌نوازم.

- اول نت‌خوانی می‌کنی، ضرب‌ها رو با پاهات می‌زنی و بعد آرشه می‌کشی.

این‌جوری: اول روی سیم «لا» یک و سکوت. یک و دو و

سکوت. متوجه شدی؟

سرش را بالا پایین می کند. ویالنم را روی صندلی می گذارم.
- تموم شد.

کیفش را جمع می کند و به طرف در می رود.
- برای هفته ی بعد تمرین یادت نره.

دختر سر تکان می دهد. امیدوارم این سر تکان دادن یعنی
"می آید" باشد. هر یک نفر برای من بخشی از حقوق است.
بعد از رفتن آخرین هنرجو، کیفم را جمع می کنم. از اتاق که
بیرون می روم ناهید از اتاق مهدوی بیرون می آید. تمام
مدرسین خوب می دانیم که با مهدوی سروسری دارد. با لبخند
به طرفش می روم.

- کلاسای فردا چه جوریه؟

دفترچه ی بنفش رنگش را باز می کند.

- اوووم... سه شنبه، صبح تا عصر کلاس نداری. حسینم
کلاسش رو کنسل کرده و گفته امتحان داره.

"باشه" ای می گویم و سروش پر سروصدا با دختری تقریباً
هفده ساله از اتاق خارج می شود. کیف گیتارش روی دوشش
است. چندباری دست داخل موهای بلند لخت قهوه ای اش
می کشد. خوب از زیبایی صورتش خبر دارد. راه های دلبری از
دخترکان پانزده تا بیست سال برایش آب خوردن است. کل
موسسه از آقای مهدوی بگیر تا خانم خسروی، مسئول
نظافت مان، عاشق سروش هستند و هنرجویانی که به عشق

دیدن معلم گیتار خوش‌چهره، پشت در آموزشگاه صف می‌کشند و حتی با التماس به دنبال کلاسی خالی برای روز جمعه یا شده ده شب، لب‌های‌شان را غنچه می‌کنند. دخترک با شرم می‌گوید:

- ممنونم آقای خسروی. کلاس خیلی خوبی بود.

سروش با لبخندی که دندان‌های ردیفش نمایان می‌شود، چشمکی زده و می‌گوید:

- سروش صدام کن. این جوری راحت‌ترم.

دختر، با شرم و چشم‌های بیش‌از حد درشت شده‌اش، فکر می‌کند سروش عاشق چشم و ابرویش شده که می‌گوید:

- وای سخته!

یکی از همان خنده‌های دلبرش را رها می‌کند.

- چه سختی؟ اسمت چی بود؟ ماهرو؟!

دختر که گونه‌هایش از شرم سرخ شده می‌گوید:

- آنیسا.

- چقدرم اسمت سخته. چرا فکر کردم اسمت ماهروئه؟!

نمایشی دست به چانه می‌برد و در ادامه می‌گوید:

- از بس زیبایی! من ماهرو صدات می‌کنم. مشکلی که

نداری؟

سری به تاسف برایش تکان می‌دهم و به طرف اتاقی که مخصوص مدرسین است می‌روم. به دقیقه نکشیده در اتاق باز شده و سروش داخل می‌شود.

- خوبی تو؟! اون سر تکون دادنت چی بود؟!
- ماهرو؟! آره؟ چندمین ماهرو بودن ایشون؟
- دیوونه‌ای به خدا. الان همین رو به همکلاسیاش می‌گه ده تا
هنرجوی دیگه برام میاد. بده برای موسسه هنرجو جمع می‌کنم؟
همین دختره گفت یه داداش هشت‌ساله داره که عاشق ویالنه،
گفتم یه معلم داریم حرف نداره.
با لبخندی پررنگ‌تر و با لحنی نرم‌تر به طرفم می‌آید.
- گفتم بگردی کل دنیا مثلش رو پیدا نمی‌کنی. بس که تکه،
بس که شیرین و خواستنیه.
بی خیال دفترچه‌های نتم، از جا بلند می‌شوم.
- من اون هنرجوهای توی کلاست نیستم با دوتا حرفت نرم
بشما!
با چشمک به طرف قفسه‌ی مخصوصش می‌رود.
- نرم شدی. خبر نداری.
معترض به طرفش می‌روم که می‌گوید:
- عصری خونه سینا دورهمیه. میای دیگه؟
- مامان خبر نداره. پیام شر می‌شه.
- نی‌نی کوچولو، تا قبل هشت تمومه.
یاد تماس ماهک می‌افتم. یاد گله‌های ریز و درشتش از
سروش. با خودم می‌گویم شاید بد نباشد به دورهمی بروم.
دورهمی که چه عرض کنم، یک جمع دوستانه و خودمانی که
تقریبا در هفته چندبار برگزار می‌شود.

- چه توی فکر می‌ره! چی شد؟ بریم که ماهک یه لیست بلندبالا هم فرستاده باید خریدم بکنیم. اون جووری نگام نکن. قول می‌دم شبم خودم برسونمت. خوبه؟

شال بافتم را دور گردنم می‌اندازم.

- تا کی قراره به این مخفی‌کاری ادامه بدی؟ تا کی قراره همه‌چیز پنهونی باشه؟ بذار من امشب با ماهک حرف بزنم. بذار بهش توضیح بدم. به خدا ماهک منطقیه. قبول می‌کنه.

حسابی برزخی می‌شود.

- حرفی بهت زده؟ نگفتم هر وقت ازت سوالی کرد بیچونش؟

- من دیگه نمی‌تونم. از این پنهون‌کاریت خسته شدم. چقدر

بیچونمش؟ صبح و شب زنگ می‌زنه چکم می‌کنه، تو رو چک

می‌کنه. می‌خواد بلند بشه بیاد اینجا. چی بهش بگم؟

می‌خواهم از در بیرون بروم که دستش را روی در می‌گذارد.

- قول دادی کمکم کنی.

- قول دادم؟ اشتباه کردم. ماهک روزی ده‌بار ساعت کلاسات

رو ازم می‌پرسه. ساعت کلاسای خودم رو. می‌گه یه جووری میام

که وسط کلاس سروش باشه. می‌گه می‌خوام محل کارش رو

ببینم. تو بودی، شک نمی‌کردی؟ یه‌بار نداشتی از جلوی

آموزشگاه رد بشه. خب پیش خودش فکر می‌کنه اینجا چه خبر

هست!

کلافه دستی داخل موهایش می‌کشد.

- خبری نیست؟ از همون روز اول به مامان گفتم من به

توانایی‌ها ام ایمان دارم و لازم نیست تعریف من رو پیش کسی کنی. کافیه ماهک بیاد اینجا، اونی که جلوش چایی می‌ذاره کیه؟ کیه گیسو؟ جواب بده!؟

عصبی چشم‌هایم را می‌بندم تا کمی آرام شوم.
- مادرت... بهش افتخار کن. با سر بلند به همه معرفی کن.
دزدی که نکرده. خیلی شریف داره کار می‌کنه.
پوزخند می‌زند.

- خسته نمی‌شی این قدر صبح تا شب شعار می‌دی؟ به اون آیدین بیچاره هم همینا رو می‌گی؟
- متاسفم برات سروش. برو کنار می‌خوام برم.
- صبر کن فسقلی خانوم. گفتم که خونه‌ی سینا جمعیم. باید بریم خرید. توی ماشین با هم حرف می‌زنیم. بریم؟
فقط سرم را کج می‌کنم.

در را باز می‌کند. بی‌توجه به در باز آبدارخانه و زنی که با لباس فورم سورمه‌ای در چهارچوب در ایستاده، سری برای ناهید تکان داده و می‌رود. به قدم‌هایم سرعت بیشتری می‌دهم. گونه‌ی چروک‌خورده‌ی خانم خسروی را می‌بوسم.

- خسته نباشید، روزتون بخیر. یه وقت از سروش دلگیر نشیدها. یکی از هنرجوها ناراحتش کرده.
به سختی لبخند زده و می‌گوید:

- نه مادر. دلگیر برای چی؟ کاش من و آقای مهدوی مجبورش نمی‌کردیم بیاد اینجا، باعث سرشکستگی بچه‌م شدم.

می‌دانم اگر دیر کنم باید غرولندهای سروش را به جان بخرم.
- باور کنید این جور نیست. سروش خیلی شما رو دوست
داره، این روزا یه کم سرش شلوغه، وگرنه که باید با افتخار به
شما نگاه کنه.

لبخند دیگری زده و می‌گوید:

- برو مادر. دیر کنی، تُرش می‌کنه. اخلاقش رو حفظم.
یک‌بار دیگر گونه‌اش را می‌بوسم و بعد از خداحافظی از ناهید،
راهی راه‌پله می‌شوم؛ دلیلی برای دیرکردنم، که البته این کار
بیشتر روزهایم است؛ روزهایی که با سروش به خانه برمی‌گردم.
تمام این حرکات برای‌مان عادی شده. پرایدش را پارک‌شده
جلوی در آموزشگاه می‌بینم. کمربندم را هنوز نبسته‌ام که
می‌گوید:

- بازم آسانسور شلوغ بود، آره؟

حتی این بحث هم تکراری است. "آره" را زیرلب زمزمه
می‌کنم و بعد خیلی پرانرژی می‌گویم:
- حالا اون لیستت کو؟ بده ببینم.
لحظه‌ای زیرچشمی نگاهم می‌کند. گوش‌اش را به طرفم
می‌گیرد.

- برو توی صفحه‌ی چتم با ماهک، فقطم پنج‌تا پیغام آخر رو
می‌خونیا! ببینم یه دونه رفتی بالاتر...
کلامش را قطع می‌کنم.

- چیه؟ مثبت هیجده‌س؟ نگران نباش، به سن قانونی

رسیدم.

- برو یه دونه بالاتر تا ببینی چی کارت می‌کنم.
با خنده وارد صفحه‌ی چت می‌شوم. با صدای بلند از پایین
می‌شمرم.

- یک، دو، سه، چهار...

نفسم را حبس می‌کنم و می‌گویم:

- بیا اینم پنج، من به پیغامای شما چی کار دارم.

سروش هم می‌خندد.

- الکی که عزیزدل همه‌ی بچه‌ها نشدی، بس که حرف گوش
کنی.

این حرف سروش به جای آن که لبخندم را عریض کند، غم
تلنبار شده‌ی روی قلبم را سنگین‌تر می‌کند. آیدین هم همیشه
همین را می‌گفت «آفرین، همیشه همین‌طور حرف گوش کن
بمون. ابراز علاقه ممنوع.»

سروش دستی به شانه‌ام می‌زند.

- چی شد رفتی توی خلسه؟

- جایی رو می‌شناسی بهم وام بدن؟

به فکر می‌رود.

- ولله بستگی داره چقدر بخوای و چه جور بتونی پس بدی.

- نمی‌دونم چقدر.

دوباره زیرچشمی نگاهم می‌کند.

- برای آیدین می‌خوای؟

دلَم برای غرور تکه پاره شده‌ی آیدین زیر و رو می‌شود.
- باید بلند بشن. صاحب‌خونه بهشون فرصت واسه تخلیه داده.
- تو رو سننه؟
- درست حرف بزن سروش!
- جدی می‌گم. سرت رو یه ذره بگیر بالا، دور و برت رو نگاه کن. دخترای همسن تو نگرانیاشون چیزای دیگه‌س.
- آیدین شرایطش این‌جوری نبود. کارش رو از دست داده. هیچ‌جا بهش کار نمی‌دن. دانشگاهم که...
- همون روزا هزاربار نگفتم حواست جمع آیدین باشه چون داره توی کارایی سرک می‌کشه که تهش به ضررش می‌شه؟
گفتم یا نگفتم؟!
- الان بحث چی رو می‌کنیم؟ می‌تونم زمان رو ببرم عقب؟!
می‌تونم آرماناش رو خراب کنم؟
سروش دوباره پوزخند می‌زند.
- آرمان کیلو چنده؟ هرروز هرروز پا می‌شی می‌ری پیشش، این حرفا رو تحویل می‌ده؟
بُغ کرده به صندلی تکیه می‌دهم. وارد پارکینگ بیهقی می‌شود.
- خب حالا، زودم قهر می‌کنه. بهت می‌گم بچه‌ای، بهت برمی‌خوره. حالا پیغام شیش و هفتمم می‌تونی بخونی، اما بالاتر نه.
گوشی را به طرفش می‌گیرم.

- خودت که سواد داری. برو خرید کن بیا. من همین جام.
- لوس نشو گیسو، بپر پایین ببینم. حالا یه فکری هم برای
وام می‌کنیم.
با سری افتاده از ماشین پیاده می‌شوم. لبه‌های پالتوی
سبزرنگم را به هم نزدیک می‌کنم و همگام با سروش وارد
فروشگاه زنجیره‌ای می‌شوم. چرخ‌های برداشته و می‌گوید:
- بخون ببینم.
- ماه توی آسمون رو برای چی نگاه کنم وقتی خودم یکی
دارم. یه روز بیا خونه‌مون بذار تا...
- هوووی! کجا رفتی؟! گفتم هفت، ماشالله ده‌تا بالاتر رفتی.
می‌خندم.
- ماهک رو هم با حرفات خام می‌کنی؟! ماه می‌خوای
چی کار؟ شما مردا این زبون رو نداشتید چی کار می‌کردید؟!
- می‌خوای بگی تو و آیدین از این پیغاما ندارید؟
آیدین بارها تکرار کرده بود به یک شرط حق ماندن کنارش
را دارم «بدون هیچ ابراز علاقه‌ای.» به سختی بغضم را قورت
می‌دهم.
- به تو چه؟ از یه خانوم نباید از این سوالات پرسید.
- اون که سن و وزن بود. حرفای عاشقانه جزوش نبود.
- حالا هرچی. بریم اون قسمت، باید پنیر بگیریم.
سروش به پنیرهای مکعبی رنگی، پنیرهای برش خورده‌ی
مثلثی، ورقه‌ای و رشته‌ای اشاره می‌کند.

- با هم فرقم دارن؟ کدومش رو باید بگیرم؟
پیغام را می خوانم.
- پنیر رنگی و دودی.
از بخش پنیرها به طرف ژامبون و سالادهای آماده می رویم.
- چیپس و زیتون، آب آلبالو و خیارشور هم هست.
سروش با چشمک می گوید:
- چه بزمی چیده امشب آقاسینا!
دو بسته جوجه کباب آماده را کنار باقی خریدها می گذارم.
- شکلات، نون، موز و خامه.
گوشی را از دستم می گیرد و بعد از جست و جوی در لیست تماس می گوید:
- سلام به ماه خودم. خریدا انجام شد. امر دیگه ای؟
ریز می خندد. با صدای آهسته ای حرف می زند که بخش
آخرش را به سختی می شنوم:
- فقط دستم بهت نرسه.
راهم را به طرف دیگری کج می کنم. جلوی طبقه ی کنسروها
می ایستم. خاطره دوری در ذهنم روشن می شود.

«آیدین با پیراهن چهارخانه، مخلوطی از رنگ های سبز و خردلی، با شلواری کرم رنگ، خوش پوش و مهربان کنارم قدم می زند. با هم از بین قفسه ها رد می شویم و سبد خریدمان را از چیزهای موردنیاز گرفته تا غیراساسی پُر می کنیم. جلوی

قفسه‌ی کنسروها می‌گوییم:

- چندتا کنسرو لوبیا هم بردارم؟

با لبخند سرش را به طرف چپ متمایل می‌کند:

- بفرمایید بانو.

با هم به کنسرو لازانیا می‌خندیم.

- وای آیدین! این‌جا رو! کنسرو لازانیا!

آیدین کنسرو را از دستم گرفته و نگاهش کرده بود.

- دو روز دیگه کنسرو همه‌چیز میاد بیرون. کنسرو عشق، کنسرو

محبت. شازده کوچولو سال ۳۰۰۰ بیا به زمین و مطمئن باش

کنسرو دوست هم اومده، درش رو که باز کنی یکی مطابق

توضیحات روی قوطی از توش می‌پره بیرون.

- پس خدا رو شکر که ما تا اون موقع زنده نیستیم. خدا رو شکر

همدیگه رو داریم. خدا رو شکر عشق تو رو دارم آیدین.»

- به چی زل زدی؟! لازانیا می‌خوای؟

بی‌توجه به لحن شوخ سروش، کنسرو را سرجایش می‌گذارم.

- گفتم یه دوستی داری می‌تونه برای آیدین کار جور کنه.

سروش با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کند.

- نخیر... تو امروز یه چیزیت می‌شه! ببین گیسو، من گفتم،

هنوزم روی حرفم هستم؛ ولی آیدین آدم این کاراس؟ آیدین

همه‌ش سرش توی کتاب بوده. اون قدر فلسفه و جامعه‌شناسی

خونده که نمی‌تونه توی این شرایط زندگی کنه. ساقی می‌شه؟

- با عصبانیت روبه‌روی‌اش می‌ایستم و دست به کمرم می‌زنم.
- همین مونده پولی که پشتش نفرینه بیاره توی خونه. جدی
تو با ساقیا آشنایی؟
چرخ را به طرف صف صندوق هُل می‌دهد.
- معلومه که نه. داشتم بهت از کار سیاه می‌گفتم.
- کار سیاه فقط ساقی مواد و کوفت و زهرماره؟
- نخیر کار سیاه پادشاهیه! شیشه‌ی ماشین پاک‌کردن، گل
فروختن، اون یکی گل فروختن. چه می‌دونم... نصف شب کنار
خیابون وایمیسته؟
عصبی به سروش چشم‌غره می‌روم.
- اینا آشنا می‌خواد اون وقت؟ خودش کجه؟ به عقل هرکسی
این کارا می‌رسه. بعدم چی پیش خودت فکر کردی؟ این
کارایی که ردیف کردی، به روابط خاص احتیاج داره؟
- صددرصد. همه‌ی این کارا برای خودشون سرقفلی دارن.
نمی‌شه یهو...
- بی‌خیال سروش.
- وایسا. خواستم بدونم شرایطش چقدر حاده؟ حاضره واسه
زنده‌موندن چه کارایی کنه؟
- آیدین همین الانشم داره پایان‌نامه می‌نویسه.
- می‌دونی که اینم غیرقانونیه؟ آیدین جون شما خودش توی
کار سیاهه.
- جای بهتری براش سراغ نداری؟

- چرا، کرسی یه استاد توی دانشگاه تهران خالی مونده، آیدین خان قدمرنجه می‌فرمایند؟
- خیلی لوسی به خدا.
- به بچه‌ها می‌سپرم براش کار تایپ بگیرن. خوبه؟ تایپ لاتینش چطور یاس؟
- یاد انگشت‌های باریک و بدن استخوانی‌اش می‌افتم. چشم‌هایی که مدام و پشت سر هم پلک می‌زند، کمری که قوزدار شده.
- از هیچی بهتره، خودمم کمکش می‌کنم. با اوضاع سابقه‌ای که براش درست شده...
- سروش حرفم را قطع می‌کند.
- بهترین شرایط رو برای مهاجرت داره.
- خریدهایی را که سروش روی صفحه چیده، بعد از خواندن بارکدهای‌شان توسط صندوق‌دار، داخل کیسه می‌گذارم.
- حرفشم نزن. امکان نداره آیدین بره.
- چرا نره؟! به خاطر عشق و عاشقی؟
- سعی می‌کنم تمام خریده‌ها را در یک کیسه جمع کنم تا کیسه کمتری مصرف شود.
- چرا باید همیشه این قدر زبونت تلخ باشه؟!
- به جون گیسو تلخ نیستم، رکم.
- عادت داری واقعیت‌ها رو این جور بگو بونی توی صورت آدم؟

دو کیسه‌ی خرید را برداشته و کارت را به صندوق‌دار می‌دهد.

- عاشقشی گیسو. پس بهترین‌ها رو براش بخواه.

- این‌که از ایران بره، بهترین راهه؟!!

- فعلا توی این وضعیت، بله به نفعشه.

کمی در سکوت نگاهش می‌کنم. صندوق‌عقب را باز کرده و می‌گوید:

- حالا اون شکلی نشو. آیدین با اون سخنرانی‌ای آرمانیش، امکان نداره راضی به رفتن بشه.

دست‌هایم را زیر بغلم جمع می‌کنم.

- آیدین اصلا به این چیزا فکر نمی‌کنه. به نظرت اگه منم

درباره‌ش حرف نزنم خودخواهیه؟

در صندوق را می‌بندد اما به جای آن‌که قدمی بردارد می‌گوید:

- به نظر من عشق خودخواهیه. عشق از خودگذشتگی و

فداکاریه فقط یه‌مشت حرف قشنگه. مثلا خود من ماهک رو

فقط و فقط برای خودم می‌خوام. توی ذهنم دلم می‌خواد با

شرایط من کنار بیاد. اصلا بی‌خیال بی‌ام. دبلیو باباش، پراید من

رو انتخاب کنه. فرشای ابریشمی باباش براش اهمیتی نداشته

باشه و روی یه زیلوی دست‌دوم با من زندگی کنه. حالا تو بگو

این اسمش عشقه یا خودخواهی؟ حتی اگه صدتا خواستگار

پیدا بشن، صدپله از باباش بالاتر باشن، بازم سلول به سلول تنم

جیغ می‌کشن انتخابت باید من باشم. این عشقه یا
خودخواهی؟!

سردرگم نگاهش می‌کنم که می‌گوید:
- بی خیال. بشین بریم.

از جلوی در، سروش با صدای بلند سلام می‌کند.
- ماه من کجاس؟

کتانی‌هایم را جلوی در جفت می‌کنم و به طرف ماهکی که با
دست‌های باز به استقبالم آمده رفته و سلام می‌کنم. با صدا
گونه‌ام را می‌بوسد.

- سلام گیسوجان. خوبی؟ چه خبرا؟ کجایی دختر خوب؟!
می‌دانم جلوی سروش می‌خواهد نقش بازی کند، وگرنه که
ما صبح با هم حرف زده بودیم. آرام گونه‌اش را می‌بوسم.
- برم پالتوم رو دربیارم، میام کمکت.

سروش کیسه‌های خرید را روی جزیره می‌گذارد.
- با لیستت چک کن ببین همه‌چیز رو گرفتیم؟
دکمه‌ی اول پالتوام را باز می‌کنم.

- توی زحمت افتادی ماهک، الان میام کمک.
صدای سروش بلند می‌شود.

- کجا اومدی؟ یه چرتم بخواب. دوتا عاشق رو یه کمی به
حال خودشون بذار.
ماهک بی‌صدا می‌خندد.

- یه چیزی برای خودش می‌گه، خودت رو معذب نکنیا. زود بیا بیرون. کلی باهات حرف دارم.

خوب می‌دانم حرف‌هایش چیست! به طرف اتاق خواب می‌روم. پالتوام را مرتب گوشه‌ی تخت می‌گذارم. دستی به پلیور طوسی‌رنگم با طرح گوزن روی‌اش که دماغ بزرگ سرخ‌رنگی دارد می‌کشم. گوشی‌ام را چک می‌کنم. هیچ خبری از آیدین نیست. دقیقا بعد از قولی که به هم دادیم، دیگر خبری از پیامک‌های گاه و بی‌گاه نیست. این‌که در چه حالی هستم؟ خوبم؟ یا کجایم؟ دیگر برایش مهم نیست. سعی می‌کنم بغضم را قورت بدهم. به تصویرم داخل آینه لبخند می‌زنم. چند ضربه‌ی آرام به گونه‌هایم می‌زنم و آماده‌ی بیرون رفتن می‌شوم.

صدای ریزریز خنده‌ی ماهک باعث می‌شود قدم‌هایم را کندتر بردارم. با سرفه اعلام حضور می‌کنم. جلوی آشپزخانه می‌ایستم. سروش به‌طور واضحی از ماهک فاصله می‌گیرد.

- بر خرمگس معرکه، سلام.

با خنده از کنارش رد می‌شوم.

- بکش کنار ببینم. اصلا اینجا چی کار داری؟! برو دنبال کارت.

سروش می‌خواهد برود که می‌گویم:

- کجا؟ بیا این ژامبونا رو خرد کن.

گوشه‌ی لبش به طرف بالا کشیده می‌شود.

- می‌گن زنا رو نمی‌شه شناخت، راست گفتنا! همین الان نگفتی برو؟!
شانه بالا می‌فرستم و برش‌های لیمو را کنار پنیرهای تکه‌شده و زیتون‌ها می‌چینم.
- حرف نباشه. کارت رو بکن.
ماهک دسته‌ی ماهیتابه را گرفته و با مهارت روی شعله تکان می‌دهد.
- کار امروز چطور بود؟
- مثل همیشه. یه روز بیا پیش‌مون.
ماهک با سلیقه‌ی فوق‌العاده‌ی مختص خودش، مشغول چیدن میز می‌شود. سروش پری چیپس برداشته و چشم‌غره‌ای به من می‌رود.
- بیاد چی کار؟ بین اون‌همه سروصدا.
ماهک تخته‌ی نان را به همراه چاقوی مخصوص نان، کنار میز می‌گذارد.
- چی کار به سروصدا تون دارم؟ پیام دیگه!
سروش "نچ" می‌کند و کاسه‌ی سالاد ماکارونی را نشان می‌دهد.
- اینم بیارم؟
ماهک بُغ کرده و می‌گوید:
- چرا نیام؟
سروش آماده‌ی گشتن من، با لبخندی مصنوعی، ظرف سالاد

میوه را هم در دست می گیرد.

- من هر روز میام آتلیه‌ی تو نقاشیات رو تماشا می‌کنم؟
- چندبار گالریم دعوتت کردم. خودت نیومدی. وگرنه من از
خدامه.

زیرلب می‌گوید:

- خودت باید جمعش کنی.

پاکت‌های آب‌میوه را از دست ماهک که چهره‌اش حسابی در
هم شده می‌گیرم.

- محل کار ما همچین جای دیدنی هم نیست. به‌جاش من جون
می‌دم پیام محل کارت بین رنگا و قلم‌موها. می‌شه؟

ماهک لبخند کمرنگی می‌زند.

- چرا نشه، هروقت خواستی بیا.

سعی می‌کنم لبخند پررنگی بزنم. ماهک را گوشه‌ای
می‌کشم.

- اون دفعه که بهت گفتم، دخترا واسه سروش سرودست
می‌شکونن. خب دوست نداره تو بیای ببینی و ناراحت بشی.

شعله‌ی زیر ماهیتابه را خاموش می‌کند. محتویات ماهیتابه
که شامل تکه‌های گوشت، سبزیجات و نودل است را داخل
دیزی گود خالی می‌کند. هیچ اطلاعی راجع به غذا و طرز
تهیه‌اش ندارم. نگاهم را از دیس پر از رنگ جدا می‌کنم و به
چشم‌های درشت و سیاه‌رنگ ماهک می‌دهم.

- به خدا خیلی دوستت داره. من همکارشم، من هر روز

کنارشم. راست می‌گم به خدا.
- اگه عاشق چشم و ابروی یکی شون شد چی؟ تکلیف من
چیه؟
قیافه‌ی حق به‌جانبی به خود می‌گیرم.
- شوخی می‌کنی دیگه؟! سروش فقط عاشق توئه. دلش
نمی‌خواد رفتارشون ناراحت کنه.
زیرلب با خودش می‌گوید:
- اصلا نمی‌فهمم چرا نمی‌خواد پیام اون جا!
دنبال حرف خنده‌داری می‌گردم تا ذهنش را منحرف کنم اما
صورت پر از چروک و مهربان نرگس جان از جلوی نظرم کنار
نمی‌رود. سروش داخل می‌شود.
- چرا نمیاین پس؟!
با چشم و ابرو از من سوال می‌کند. از کنارش می‌گذرم که
آرام می‌گوید:
- دارم برات. برو تا من نازش رو بکشم.
از آشپزخانه بیرون نرفته‌ام که صدای زنگ در بلند می‌شود.
بدون آن که سرم را برگردانم می‌گوییم:
- کس دیگه‌ای هم قرار بود بیاد؟
سروش بلند می‌گوید:
- نه بابا، سیناس. مثل همیشه کلیدش رو جا گذاشته.
در را باز می‌کنم و منتظر سینا می‌شوم. از در آسانسور کامل
بیرون نیامده می‌گوید:

- به به! سلام. ببین کی اومده استقبالم؟!... اووووف ببین کی اینجاس! خرمن خانوم خودمونه که!
لبخند می زنم.
- خسته نباشی. بیا تو.
- خسته کجا بود؟ شب نشینی ترتیب دادم، اون وقت خسته باشم. مگه می شه؟!
کیف و پالتوی بلند سیاه رنگش را به دستم می دهد و مشغول باز کردن زیپ بوت های چرمش می شود.
- ماهک و سروش کجان؟
- توی آشپزخونه.
با خنده می گوید:
- کارای بدبدمی کنن؟
از در فاصله می گیرم که بلند می خندد.
- هوی سروش؟ کجایی؟ سلام عرض شد. خرمن رو فرستادی پی نخودسیاه؟
اول سروش و بعد هم ماهک از آشپزخانه بیرون می آیند.
لبخند روی چهره ی ماهک نشان از موفقیت آمیز بودن مذاکرات می دهد.
- سلام.
سینا پلیورش را از سر بیرون می کشد و روی کاناپه ی بادمجانی رنگ گوشه ی سالن پرت می کند.
- سلام بر خوبرویان. نه خبر داداش سروش؟

سروش تکه پنیری از روی میز برمی‌دارد.

- هیچی، مثل هر روز. تو چه خبر؟

کمربندش را باز می‌کند.

- لباسام رو عوض کنم میام خدمت‌تون. ماهکی مرسی، به

خدا همیشه زحمتا با توه. این خرمن بلد نیست یه نیمرو

درست کنه، وگرنه به تو زحمت نمی‌دادم.

قبل از آن‌که من جوابی بدهم، سروش می‌گوید:

- همسر مگه بلد نیست غذا بپزه که راه‌به‌راه مزاحم ماهک

می‌شی؟

صدای اعتراض ماهک در کلام بلند سینا گم می‌شود.

- همسر می‌بینی اینجا؟! اگه دیدی سلام منم برسون.

ماهک روی تک‌مبل سبزرنگ کنار گلدان‌های کوچک‌وبزرگ

خانه می‌نشیند. صدای آب قطع می‌شود و لحظاتی بعد سینا از

دستشویی بیرون می‌آید.

- قراره فیلم‌مون بره جشنواره. همه خیلی امیدوارن. خودمم

فکر می‌کنم حقمه بعد از پونزده‌سال سگ‌دو زدن، جایزه‌ی

بهترین کارگردانی یا بهترین فیلم رو بگیرم.

ناباور جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را به دست سینا می‌دهم.

- وای! واقعا؟! پس دورهمی امشب مناسب‌تش اینه؟!!

سینا با لبخند تایید می‌کند.

- آفرین باهوش.

سینا به طرف اتاق خواب می‌رود تا لباس عوض کند.

برای مادر که نگران است و سومین پیغامش را فرستاده که کی می‌آیم، تایپ می‌کنم «پیش بچه‌هام، سروش من رو می‌رسونه.»
گوشی را یک‌بار دیگر چک می‌کنم. «آیدین در چه حالی است؟»

ماهک می‌پرسد:

- گیسو گرسنه نیستی؟

بی‌حواس نگاهش می‌کنم. «آیدین شام چه می‌خورد؟ صبح داخل یخچال چیز زیادی ندیده بودم.»

سروش با اشاره به پنجره می‌گوید:

- اوووف چه بارونی شد!

قلبم می‌ریزد. یک روزی عاشق باران بودم. قرارهای دونفره‌مان زیر باران بدون چتر... اما این روزها باران را دوست ندارم. باران یعنی انقلاب خلوت، یعنی رهگذر کم، یعنی دانشجویی که برای جمع‌کردن پایان‌نامه توی این هوا از خانه بیرون نمی‌آید.

ماهک به طرفم می‌آید.

- بیا دیگه دختر خوب. کجا موندی؟

- ابریشم نمیاد؟

- همین الان رسید.

توجهم به در ورودی جلب می‌شود. به آدمی که به نظرم زیباترین، ظریف‌ترین و کامل‌ترین آدم روی زمین است. جوری قدم برمی‌دارد گویی روی بزرگ‌ترین صحنه‌های تئاتر مشغول

بازی است. پر از ناز و عشوه. هر حرکتش از روی حساب است. اندام فوق‌العاده زیبایی دارد. از جلوی در با لبخند مهربانش تک‌تک‌مان را نگاه می‌کند. لب‌های خوش‌فرم قرمزرنگش در تضاد جالبی با دندان‌های ردیف سفیدش است. چترش را جلوی در باز می‌گذارد و رو به سینا با صدای بی‌نهایت زیبا و آرامش لب می‌زند:

- مرسی عزیزدلم. اصلا فکر نمی‌کردم امروز بارون بیاد. ممنون بابت چتر.

ابریشم برای من نماد یک زن کامل است. زنی فوق‌العاده زیبا، خوش‌پوش و خوش‌بو. زنی که کمالش تنها در ظاهرش نیست و به همین پوسته خلاصه نمی‌شود. زنی که باطن فوق‌العاده مهربانی دارد و اطلاعاتش در هر زمینه‌ای به قدر کافی بالا است.

پالتوی بلند کرم‌رنگش را درنهایت آرامش از تن بیرون می‌آورد. دست‌های کشیده و سفیدش را دنبال می‌کنم که درنهایت بی‌حواس روی بینی خوش‌تراشش جا خوش می‌کند.

- عجب بوی خوبی میاد!

ماهک با لبخند می‌گوید:

- غذا رو کشیدم. منتظر تو و گیسوییم.

نگاهش دور اتاق می‌چرخد و با لبخندی پر از مهربانی نگاهم می‌کند.

- سلام عزیزم. خوبی؟ آیدین جان چگونه؟ ای کاش افتخار

بده و یه روز بیاد خونه‌ی ما.
ابریشم ده‌سال از من و آیدین بزرگ‌تر است اما برای هردوی
ما احترام ویژه‌ای قائل است.
با لبخندی به پهنای کل صورتم به طرفش می‌روم.
- سینا الان بهمون خبر داد، خیلی خوشحال شدم به خدا.
مطمئنم جایزه رو می‌گیره.
ابروهای بلند قهوه‌ای‌رنگش برای ثانیه‌ی کوتاهی در هم
می‌رود. پلک بر هم می‌زند و من غبطه‌ی مژه‌های بلندش را
می‌خورم. لبخند زده و می‌گوید:
- مطمئنم فیلمی که سینا ساخته حتما جایزه می‌گیره.
سینا که با سروش حسابی مشغول است، لیوانش را بالا
می‌گیرد.
- به امید موفقیت‌های بیشتر برای تو، عشق من. سورپرایز
اصلی که می‌دونید چیه؟ به احتمال صددرصد فیلمی که
ابریشم توش بازی کرده هم به جشنواره می‌رسه و می‌شه
یه رقیب بزرگ برای من.
دلم برای‌شان پر از خوشی می‌شود. زوج هنرمندی که بیش
از حد تصور عاشق هم هستند.
پشت میز، کنار ماهک می‌نشینم. ابریشم بعد از عذرخواهی
به طرف اتاقش می‌رود و می‌گوید خیلی زود و بعد از تعویض
لباس برمی‌گردد.
ماهک بشقاب پر شده از هر چیز روی میز را به طرفم

می گیرد.

- بخور دیگه! چرا یه لقمه نمی خوری!

آب دهانم را به سختی قورت می دهم. «آیدین چه می خورد؟» اشتهایم به کل از بین می رود. با چنگال مشغول بازی با رشته ها می شوم.

سروش لیوانی دیگر پر می کند. سینا از سروش می خواهد سازش را بیاورد و برای مان بزند. سروش قول می گیرد به شرطی که سینا هم بخواند.

سروش که از در آپارتمان بیرون می رود، ابریشم با بلوز دامن سورمه ای رنگ وارد پذیرایی کوچک خانه دوست داشتنی اش می شود. سالن پذیرایی با دیوارهایی مخلوط از رنگ های بنفش تیره، یاسی و سفید. کاناپه های راحتی همراه با کوسن های کار دست. تابلوهای کوچک و بزرگ روی دیوار و بخشی از سالن که بیشتر شبیه معابد هندوها است. مجسمه هایی از بودا، عود، کاروانی فیل، نمک هایی برای دور کردن انرژی های منفی، کوسن های کوچک و بزرگ با پرده های حریر که از سقف آویزان شده و تا روی زمین و کوسن های زردوزی شده ادامه دارد، پر از رنگ های تند قرمز و نارنجی.

ابریشم کنارم می نشیند و خیلی آرام می پرسد:

- اوضاع خوبه؟ آیدین خوبه؟

- آیدین خوبه اما اوضاع خوب نیست.

سوالی نگاهم می کند. به کج کردن کوتاه سرم بسنده می کنم.

سروش داخل شده و شبیه ماریاچی‌ها از جلوی در شروع به نواختن قطعه‌ای می‌کند.

ساعتی بعد همچنان دور هم نشسته‌ایم. سروش چند قطعه برای‌مان زده و سینا کلی شعر عاشقانه برای ابریشم خوانده. مشغول تماشای بچه‌ها هستم که ماهک از جایش بلند می‌شود.

- من دیگه برم.

سروش است که معترض می‌شود.

- کجا؟! تو که مثل گیسو نیستی ساعت ورود و خروج چک بشه. بمون دیرتر می‌ریم.

ماهک لباس‌هایش را می‌پوشد.

- هوا بارونیه، رانندگی توی بارون رو دوست ندارم.

سروش هم بلند می‌شود.

- می‌رسونمت عزیزم.

ماهک با لبخند از سروش می‌خواهد بماند. ماهک و سروش به اتاق خواب می‌روند. سینا رو به من می‌گوید:

- کی برنده می‌شه؟

شانه‌ای از روی ندانستن بالا می‌فرستم.

- معلومه دیگه، خانوما.

با آن‌که طرف صحبتش من هستم اما نگاهش روی ابریشم است. با چشمک ادامه می‌دهد:

- اصلا مگه می‌شه خانوما چیزی بخوان و نه آورد!...

نگاهم از ابریشم به سینا و برعکس در گردش است. ابریشم

آرام می‌خندد.

- البته هیچ‌کس در مقابل زبون تو نمی‌تونه مقاومت کنه.

در باز می‌شود. سروش رو به من می‌گوید:

- برم ماهک رو برسونم میام.

- خودم می‌رم. چه جووری می‌خوای برگردی؟ برگشت که

ماشین نداری.

سروش پووفی می‌کند.

- به خدا کمتر یه دنده باشید به جایی بر نمی‌خوره‌ها! گفتم

میام دیگه. ماهک رو که برسونم، آژانس می‌گیرم میام. مثلاً

ماشین خودم پایین پارک‌ها، بالاخره که باید این راه رو بیام.

با ماهک خداحافظی می‌کنم. سینا تکه‌ای آناناس به دستم

می‌دهد.

- امروز زیاد رو مود نیستی. چیزی شده؟

- اتفاق تازه‌ای نیفتاده.

سینا سیگارش را روشن می‌کند.

- یه جووری حرف بزن منم بفهمم. می‌پیچونی چرا؟

لبخند می‌زنم.

- مشکلات تموم نشدن آیدین. صاحب‌خونه هم اومده

سراغ‌شون...

ابریشم است که حرفم را نیمه می‌گذارم.

- هر کاری از ما بر بیاد دریغ نمی‌کنیم. حتی می‌تونه یه مدتی

با هم اتاقیش بیاد اینجا. درسته خونه کوچیکه، ولی می‌تونیم

کنار هم. طبقه‌ی پایینم هست...
دستم را روی دستان ابریشم می‌گذارم.
- هر دوی شما خیلی مهربونید، اما اخلاق آیدین رو که
می‌دونید.

سینا به کنار پنجره می‌رود. پرده را عقب می‌زند.
- یه بار دیدمش یه پارچه شور و شوق بود. دلش می‌خواست
کشورش رو یه شکل دیگه ببینه، دلش می‌خواست به کوچیک و
بزرگ کمک کنه. اون وقت الان کسی نیست به خودش کمک
کنه.

دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم و بدون حرف به میز کوتاه
وسط سالن و خوراکی‌های چیده شده روی‌اش خیره می‌مانم.
سینا آه می‌کشد و به طرف اتاق خواب می‌رود اما قبلش راهش
را کج می‌کند و به طرف ابریشم می‌رود، روی موهایش را
می‌بوسد.

- یه کمی تنهاتون می‌ذارم.
متوجه‌ی بقیه‌ی صحبت‌های‌شان نمی‌شوم. دقایقی بعد ابریشم
دو صندلی کنار پنجره می‌گذارد. دستش را به طرفم دراز می‌کند.
- بیا اینجا. بیا با هم بارون رو تماشا کنیم.
به طرفش می‌روم. کنارش می‌نشینم و سرم را به شانهاش تکیه
می‌دهم.

- شما رو که می‌بینم می‌گم چقدر خوبه که این قدر عاشق
همید، چقدر خوبه که کنار شمام.

بدون آن که نگاهم کند، خیره‌ی قطرات باران می‌شود.
- از آیدین و عشقش ناامید شدی؟
بی‌رودربایستی می‌گویم:
- این روزا همه ناامیدم می‌کنن.
در سکوت، هر دو مشغول تماشای بارانی می‌شویم که از
دقایق پیش تندتر شده...

- آخه الان وقت اومدنه؟! یه نگاه به اون ساعت بنداز!
- مامان ساعت هنوز ده نشده!
- مگه قرارمون ده بود؟! از روز اول گفتمی کارم ساعت نداره. بابات
چی گفت؟ گفت هشت نشده باید خونه باشی.
- مامان من که به شما گفتم کجا هستیم.
صدایش را شبیه زمزمه پایین می‌آورد.
- جلوی بابات نگی رفته بودی گردش و مهمونیا! گفتم
چندتا از شاگردات کلاس جبرانی داشتن.
سری برای مادر تکان می‌دهم و وارد حال کوچک خانه‌مان
می‌شوم. پدر روی مبل کنار تلویزیون نشسته و اخبار را دنبال
می‌کند. با همان پالتو و شال کنار بخاری می‌ایستم.
- سلام.
نگاهش را به ساعت دیواری می‌دهد.
- اون آموزشگاهی که توش کار می‌کنی، فکر مدرساش
نیست؟ الان وقت اومدنه!؟

مدت‌هاست که فهمیده‌ام این‌جور مواقع زمان خوبی برای حرف‌زدن نیست. در سکوت دست‌هایم را پشت سر در هم قفل می‌کنم.

- چند سالت‌ه؟ هنوز بیست‌ودو سالت نشده و سرخود شدی. درس که نخوندی، رفتی دنبال مطربی. اینم از ساعت اومدن. حواست هست داری چی کار می‌کنی؟ پالتویم را روی دسته‌ی مبل می‌اندازم. هنوز هم وقت صحبت نیست. این را خوب می‌دانم.

- چی ازت خواستیم؟ جز این که درست رو بخونی و واسه خودت کسی بشی؟

کسی درونم فریاد می‌زند «سکوت همیشه هم خوب نیست.» مامان با لیوانی چای از آشپزخانه بیرون می‌آید.
- بیا آقا چاییت رو بخور، حرص الکی نخور. این بچه هم سرش به سنگ می‌خوره درست می‌شه و می‌ره سراغ درسش. هنوز وقت هست.

پدر رو به من با اخم‌های در هم می‌گوید:

- اوضاع کارت چه جوریه؟ حقوقت خوبه؟

این هم سوال همیشگی است.

- خوبه.

- دنبال یه چیز درست حسابی باش.

پالتو را روی دستم می‌اندازم.

- می‌تونم برم؟

بابا خیره نگاهم می‌کند. لحظاتی بعد نگاهش را به اخبار می‌دهد. می‌دانم الان وقت رفتن است. مامان از من می‌خواهد هرچه زودتر به اتاق بروم. با قدم‌های بلند وارد اتاق کوچکم می‌شوم. اتاقی که با سلیقه و روحیات خودم سازگار و پر از گلدان و مجسمه‌های ریز تزئینی است. اتاقی که با خواهرم شریک هستم. به طرف پوستر نصب‌شده روی دیوار اتاقم می‌روم.

پیانیست بزرگی که همه آرزو دارند قطعه‌ی کوچکی را کنارش بنوازند.

- سلام، امروزت چطور بود؟

صورتش به طرف دوربین است، با لبخندی درخشان و چشمانی درخشان‌تر. انگشتانش با مهارت روی کلایدها است. کت‌شلوار سیاه‌رنگ جور دیگری به این آدم می‌آید. در پس‌زمینه، نگاهم خیره‌ی تماشاچیان می‌شود. سرم را کمی کج می‌کنم. «شاید منم روزی بتونم پیام کنسرتت. البته پول بلیت ندارم که ردیف اول بشینم، شاید توی بالکن.» لبانم با لبخند از هم باز می‌شوند. «اصلاً اون‌جا خیلی بهترم هست. دید بهتری داره.»

پالتو را کنار شال زردرنگم می‌گذارم، دستکش‌های بنفشم را هم روی میز کتابخانه. روی تخت می‌نشینم به انتظار بازخواست. مامان به ثانیه نکشیده در اتاق را باز می‌کند.

- شام خوردی؟

"بله" را آرام زمزمه می‌کنم. کنارم می‌نشیند.
- بابات حرف بدی نمی‌زنه گیسو. به خدا که نگرانته. منم
نگرانتم. یه نگاه به خواهرت بنداز، فقط سه سال ازت بزرگ‌تره؛
ولی هم درسش رو خونده و هم سر کار می‌ره، هم داره ازدواج
می‌کنه.

با لب‌های جلو داده می‌گویم:

- منم سر کار می‌رم. دلمم نمی‌خواد ازدواج کنم. اصلا مگه
چند سالمه؟ چرا فکر می‌کنید حتما باید ازدواج کنم تا
خوشبخت بشم؟

مامان پشت چشمی نازک می‌کند.

- برای من یکی نرو روی منبر. کار تو عاقبت نداره. دو فردا
دیگه من و بابات سرمون رو بذاریم زمین...

- این حرفا رو نزن مامان.

دستش را بالا می‌آورد.

- تعارف نداریم. همه می‌میرن. اون دنیا هم باید همه‌ش
نگران تو باشم؟!!

بی‌توجه به غرغره‌های مامان، دستی داخل موهایم می‌کشم.
موهای بلندم دورم را می‌گیرد. سر روی پای مامان که کنارم
روی تخت نشسته می‌گذارم.

- این روزا خودمم حال درستی ندارم مامان. شما مرهم من
باشید.

مامان بی‌حرف مشغول نوازش موهایم می‌شود.

- بازم نقل اون پسره‌س؟
وقتی سکوت می‌کنم می‌گوید:
- به چیش دلت رو خوش کردی؟
اولین قطره‌ی اشک بی صدا از کنار چشمم سُر می‌خورد.
- خسته‌م مامان.
در جایش جابه‌جا می‌شود.
- برم که بخوابی؟
دل‌م می‌خواهد بگویم بمان. بمان و محکم‌تر در آغوشم بگیر.
بمان و به ریز و درشت درددل‌هایم گوش کن. بمان تا از روزهای پردردم برایت بگویم. بمان تا کمی درددل مادر دختری داشته باشیم، اما خوب می‌دانم مامان برای من و به نظر خودش درگیری‌های بی‌سروته من وقت ندارد. ما هیچ‌وقت خلوت دونفره نداشته‌ایم. هیچ‌وقت نشده با خیال راحت برایش از دغدغه و ترس‌هایم بگویم.
از جایش که بلند می‌شود، می‌پرسم:
- گلاب کجاس؟
- سرشبی امیرعلی اومد دنبالش، رفتن یه دوری بزَن.
بی‌حوصله سر تکان می‌دهم. هنوز از اتاق خارج نشده که می‌گوید:
- خیالم دیگه از بابت گلاب راحت‌ه. امیرعلی حسابی حواسش جمع این دختره.
نفسم را حبس می‌کنم تا حرفی نزنم که شاکی نشود.

مامان که از اتاق بیرون می‌رود، به گوشی بدون پیغام و تماسم زل می‌زنم. خودم روی اسم آیدین ضربه می‌زنم. بعد از پنج بوق جواب می‌دهد. با صدای گرفته‌ای سلام می‌کند.

- سلام. خواب بودی؟

بعد از مکثی طولانی "نه" را بی‌حال زمزمه می‌کند.

حواسم هست نپرسم "خوبی؟" مدت‌ها است یاد گرفته‌ام این سوال را نپرسم. سکوت من هم که طولانی می‌شود، نفسش را کلافه بیرون می‌دهد.

- کاری داری گیسو؟

کار داشتم. حرف و بغض هم داشتم، اما می‌دانستم گوشی برای شنیدن ندارم. بغضم را قورت می‌دهم، دلتنگی‌ام را هم.

- فردا پیام پیشت؟

- مگه اینجا سیرک یا باغ وحشه؟ هرروز هرروز پامی‌شی می‌ای که چی بشه؟

بی‌توجه به لحن تندش می‌گویم:

- دوست دارم کنارت باشم.

- کار دارم گیسو. سیصد صفحه تایپ گرفتم، باید تحویل بدم. بیای اینجا مزاحمی.

پربغض خداحافظی می‌کنم. ساعت گوشی را روی هشت می‌گذارم و سعی می‌کنم بخوابم. هرچه چپ و راست می‌شوم فایده ندارد...

ساعت از دوازده که می‌گذرد، صدای زنگ آیفون بلند

می‌شود. گلاب برگشته. قرار نیست دعوا یا بازخواست شود. گلاب با امیرعلی بوده، با یک مرد، با کسی که مواظبش باشد. از حرص چشمانم را روی هم فشار می‌دهم. توی خانه‌ی کوچک ما دیکتاتور می‌کند. بدتر از همه این‌که مادر هم پشت پدر است.

«دختر تنها، توی این جامعه‌ی پر از گرگ؟ دختر نباید دیرتر از هفت خونه باشه‌ها! توی خیابون نخندیا. هرکی هم حرف زد، سرت رو بنداز پایین... هر وقت شوهر کردی، با شوهرت برو.»
عصبی دست‌هایم را دور زانو قلاب می‌کنم. امشب نه پدر بحث را کش داده بود و نه مادر حرفی زده بود؛ اما من عصبی بودم. دلم می‌خواست به هر چیزی شده گیر بدهم، حتی به نامزدی از سر اجبار و زور گلاب برای به دست آوردن آزادی بیشتر.

با یادآوری امیرعلی و حساسیت‌هایش، ناخودآگاه پوزخند می‌زنم. در بدون هیچ ضربه‌ای باز می‌شود. گلاب یکی دیگر از مالکین است و می‌تواند بدون اجازه داخل شود. آرام سلام می‌کند. پالتو و شالش را روی تخت رها کرده و کنارم می‌نشیند.

- احوال آبجی کوچیکه؟ چی شده پنچری؟!

خوب می‌داند از "آبجی" گفتن خوشم نمی‌آید. لب‌هایم را بالا می‌فرستم. دستی به معنای "چی شده؟" در هوا تکان می‌دهد. سرم را بالا می‌فرستم. دکمه‌های شومیز

سرخابی رنگش را باز می کند.

- چرا نمی خوابی؟

- چیزی نیست. تو خوبی؟ خوش گذشت؟

لبخند می زند.

- خوب بود. شام خوردیم. بعدم گفت خانوادهش برای

شب یلدا میان خونه مون. رفتیم با هم چندتا لباس دیدیم که

خوشش نیومد.

پوووفی کرده و می گویم:

- تو باید خوشت بیاد یا اون؟!

تاپ سبزرنگ را روی بدن خوش فرمش مرتب می کند.

- غیرت داره دیگه. می گه دوست ندارم زنم لباسای باز

بپوشه.

«سرم را به کدام دیوار بکوبم تا زودتر منفجر شود؟»

- این می شه غیرت؟!

گلاب پنبه‌ی آغشته به کرم را روی میز آرایش رها کرده و

کنارم می نشیند.

- نه، به این نمی گن غیرت، ولی تو می گی چی کار کنم؟

به هم بزخم؟ هفت روز هفته دعوا راه بندازم؟ زندگی رو به خودم

زهر کنم؟

- حواست هست گلاب؟ هنوز اتفاقی نیفتاده. یه نامزدی

ساده‌س. زندگی‌ت رو خراب نکن.

گلاب بی صدا می خندد. به اتاق کوچک مان که به زور دو

تخت داخلش جا شده و به میزآرایش قدیمی و قفسه‌ی کتاب‌های مان اشاره می‌کند و می‌گوید:

- به این می‌گی زندگی؟! برم خدا رو شکر کنم امیرعلی اومده خواستگاریم وگرنه که باید به همین معتادای محله‌مون بله می‌دادم. من می‌خوام نجات پیدا کنم گیسو. من مثل تو نمی‌تونم توی رویا زندگی کنم. نمی‌تونم چشمام رو ببندم و فکر کنم دارم توی سالن پلیس‌گرنر اجرا می‌کنم.

از تلفظ اشتباه یکی از معروف‌ترین سالن‌های اجرای اپرا و بزرگ‌ترین کنسرت‌ها، ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد.

- پالاییس‌گرنیر منظوره؟

گلاب که برعکس من هنوز جدی است می‌گوید:

- آره، همون.

دست‌هایش را آرام می‌گیرم و وسط اتاق می‌ایستیم.

- کافیه چشمات رو ببندی. پالاییس‌گرنیر جای خاصی نیست. امشب یه اجرا اون‌جا برگزار می‌شه. دوتا بلیت برای اجرای الزا درایسی برای ما کنار گذاشته شده. اون خیلی جوونه اما یکی از بهترین خواننده‌های سوپرانوئه. همین الان از ورودی کاخ گارنیه رد شدیم. اون‌جا غرق در نوره. لوستر و چلچراغ‌های کریستال همگی روشن و انعکاس‌شون روی دیوارای مخمل قرمزرنگ و تابلوهای پر زرق‌وبرق جلوه‌ی خاصی داره. از سالن اصلی نگم برات...

گلاب با گفتن "چی پوشیدیم؟" من رو از دنیایی که توش

هستم بیرون می‌کشه.

- لباس شب دیگه...

ملحفه روتختی را دور خودم می‌پیچم و ادامه‌اش رو شبیه دنباله در دست می‌گیرم. گلاب آرام می‌خندد.

- امیرعلی کجاس؟ چون اون وقت من باید یه کت‌شلوار تیره بپوشم.

بی‌خیال ملحفه‌ی پیچیده‌ی دورم می‌شوم و می‌گویم:

- فقط دوتا بلیت داریم، گفتم که.

برگشته و روی تخت می‌نشیند.

- پس هیچی. من اجازه ندارم بیام.

دل‌م می‌خواهد با صدای بلند برایش از حق و حقوقش بگویم، اما سکوت می‌کنم. گلاب با خمیازه‌ی بلندی به طرف گوشی موبایلش می‌رود.

- هرچی به این چیزا کمتر فکر کنی، زندگی راحت‌تری داری.

پتو را روی پاهایش مرتب می‌کند و به تاج ساده‌ی تخت تکیه می‌زند.

- از آیدین چه خبر؟

اندازه‌ی تمام ساعات پیش و روزهای گذشته‌ام بغض و حرف دارم، اما حیف که هیچ‌وقت با خواهر و مادرم درد دل نکرده‌ام.

- خوبه.

گلاب هم "خوبه" ای زیر لب زمزمه و سکوت می‌کند. سکوتی که

خیلی زود با خنده‌ای ریز و سلامی آرام شکسته می‌شود. می‌دانم مخاطب صحبت‌هایش کسی نیست جز امیرعلی و این یعنی تا صبح قرار نیست خواب راحت داشته باشم.

دوباره زیر پتو می‌خزم و از همان جا به پوستر نصب شده‌ی روی دیوار خیره می‌شوم. جایی که پیاپیست رویایی، با آن لبخند جادویی‌اش، به دوربین یا نه درست‌تر بخواهم بگویم به من خیره شده. پلکم سنگین می‌شود. صداهای اطرافم قطع می‌شوند.

رژگونه را کمی روی گونه‌ی چپم می‌کشم. دختر ریزه‌میزه‌ی کت‌شلوارپوش به طرفم قدم تند می‌کند. میکروفن را از کنار دهانش عقب‌تر می‌فرستد و تخته‌شاسی را از دست راست به چپ می‌دهد.

- کمتر از ده دقیقه دیگه به اجرات مونده. آماده‌ای؟
استرس عجیبی دارم. کف دست‌های عرق کرده‌ام را به کنار پیراهن بلند ماکسی قرمزرنج می‌کشم.
- فقط یه کم استرس دارم.

دختر با لبخند کوتاهی دست به بازویم می‌زند.
- نگران نباش. آقای آبان کارش رو خوب انجام می‌ده. بهت قول می‌دم از بهترین اجراها بشه.
یک‌بار دیگه از داخل آینه به خودم خیره می‌شوم. دستی به دنباله لباسم می‌کشم، تا جایی که یادم است هیچ‌وقت همچین

لباسی نداشتم. دختر دوباره کنارم برمی‌گردد.

- نفس عمیق بکش و برو.

از اتاق گریم رد می‌شوم. از محوطه‌ی کوچکی عبور می‌کنم و از سه پله بالا می‌روم. پشت پرده‌ای می‌ایستم. صدای زمزمه‌ی آرام جمعیت به گوشم می‌رسد. دست‌های لرزانم را به گوشه‌ای از پرده می‌چسبانم و نفس حبس شده‌ام را به سختی آزاد می‌کنم. پرده را کامل کنار می‌زنم. نوری از ناکجا به روی‌ام تابیده می‌شود. آقای آبان را خیلی زود تشخیص می‌دهم که از پشت پیانویش بلند شده و با یک دستش من را نشان جمعیت می‌دهد. صدای تشویق جمعیت لحظه‌به‌لحظه بر استرسم اضافه می‌کند. به طرف صندلی خالی کنار پیانو می‌روم، جایی که سازم به گوشه‌ی صندلی تکیه داده شده است. روی صندلی سخت چوبی که می‌نشینم، تازه متوجه‌ی جمعیت چندصد نفری نشسته بر روی صندلی‌های مخمل قرمز رنگ می‌شوم. همه‌چیز در لحظه از ذهنم می‌پرد. حتی نمی‌توانم آرشه را درست بین انگشتان دست راستم جا بدهم. انگشت سومم خیلی خوب روی سیم لا نمی‌افتد. از برگه‌های چیده شده روبه‌روی‌ام تنها کلید سل را تشخیص می‌دهم. زمزمه‌هایی از بین جمعیت به گوش می‌رسد.

- گیسو... گیسو...

آقای آبان صدایم می‌زند، اما صدایش شبیه مادرم است.

دوباره لبانش تکان می‌خورد.

- گیسو... گیسو... آرام باش این قطعه رو روزها با هم تمرین کردیم. یه سونات^۱ ساده‌س.
نگاهم روی جمعیت ثابت می‌ماند. به سختی آیدین را بین جمعیت تشخیص می‌دهم که با پوزخند نگاهم می‌کند.
- گیسو؟!... گیسو مامان بیدار شو...

چشمانم را به سختی باز می‌کنم. آفتاب پاییزی تا نیمه‌ی اتاق را دربرگرفته است. به سمت راست می‌چرخم و مامان را ایستاده در کنارم می‌بینم.
- چه عجب بالاخره بیدار شدی مادر! پاشو دیگه. دیرت نشه.
با نگاهی به ساعت دیواری می‌گویم:
- وقت دارم مامان. امروز عصر کلاس دارم.
- این چه کاریه که یه ساعت درست درمونم نداره؟!
چشمانم را به سختی روی هم فشار می‌دهم. از این بحث هر روزه خسته‌ام.
- بابا کجاس؟

- با دوستاش رفتن پارک سر کوچه. پاشو مادر، پاشو یه لقمه صبحونه بخور، چایی از شیش صبح که خواهرت بیدار می‌شه، داره می‌جوشه. الان ساعت دهه.
با غرغر درباره‌ی مسئولیت‌پذیری از اتاق خارج می‌شود.

^۱. سونات: اصطلاحی است در تاریخ موسیقی. ریشه لغوی آن ایتالیایی و به معنای صدا است. قطعه موسیقایی است که برای یک و یا گروه کوچکی از سازها معمولاً پیانو و ویالن نوشته می‌شود.

نگاهم دوباره به پوستر روی دیوار می‌افتد. عجب خواب عجیبی بود!

دستم را دراز می‌کنم و کیف ویولن را جلو می‌کشم. بدون گذاشتن بالشتک، بدون کُلیفن زدن به آرشه، ویولن را به شانهای چپم تکیه می‌دهم و آرشه را آرام از سیم «می» به «لا» از «سل» به «لا» حرکت می‌دهم. ناخواسته مشغول نواختن یکی از قطعات «نیکولو پاگانینی» می‌شوم. چشمانم را می‌بندم. نت‌به‌نت این قطعه را حفظم. غرق در دنیای پر از لطافت پاگانینی می‌شوم که ضربه‌ای به در می‌خورد. تکان کوچکی می‌خورم و چشمانم را باز می‌کنم. مامان ابروهای گره‌خورده‌اش را بیشتر پیچ می‌دهد.

- تموم کن مامان جان، الان همسایه‌ها چی می‌گن؟!

- چی می‌گن مامان؟

با "لااله‌الاالله" ی نگاهش را از چشمانم می‌گیرد و به سازم می‌دهد.

- پاشو خودت رو جمع کن. می‌خوام سفره رو جمع کنم. ویولن را روی تخت رها می‌کنم. جلوی آینه‌ی کمد دیواری اتاق، دستی داخل موهایم می‌کشم. پوف کلافه‌ای می‌کشم و وارد آشپزخانه‌ی کوچک خانه‌مان می‌شوم. استکان چای را مامان به دستم می‌دهد. در سکوت و تنهایی صبحانه‌ام را می‌خورم. آخرین لقمه را که می‌خورم، مامان به آشپزخانه برمی‌گردد. ظرفی را از داخل یخچال بیرون می‌آورد.

- اگه ناهار خونه نیستی، این رو صبح برات کنار گذاشتم.
- مرسی. الان حاضر می شم می رم. شما کاری ندارید؟
به طرف قابلمه در حال جوش می رود. ملاقه را به گوشه ی
قابلمه می زند.
- یه روز که کلاست ظهره، صبح زود بیدار شو بیا بغل دست
من ببین چی کار می کنم. دو فردا روز دیگه بری خونه ی
شوهرت یه نیمرو بلد نیستی بپزی.
ماندن هرچه بیشتر در آشپزخانه، یعنی ادامه ی حرف های
بیشتری از این قبیل. در سکوت به اتاق برمی گردم. موهایم را
دو قسمت می کنم و مشغول بافت هر قسمت می شوم. صدای
تلویزیون که بلند می شود، یعنی کار مامان در آشپزخانه تمام
شده. کوله پشتی ام را از آشپزخانه برمی دارم و با پوشیدن
نیم چکمه های بنفشه آماده ی رفتن می شوم. کیف ویولن را هم
روی دوش می اندازم و دستی به چتری های ریخته روی
پیشانی ام می کشم. مامان به کنارم می آید.
- مهدکودک می ری؟ این چه تیپیه آخه؟! مردم چی می گن؟!
رنگین کمون راه انداختی؟! از خواهرت یاد بگیر. از شال سر تا
شالگردن و پالتوش سیاهه. یه نگاه به خودت بنداز!
بی خیال لب های آویزانم، سعی می کنم لبخند بزنم.
- مگه چیه؟ خوبه دیگه، رنگی و شاد.
- دختر دکمه های پالتوش رو باز می ذاره؟! از دست تو من
آخر سخته می کنم.

- دور از جون فخری خانوم. کمتر غر بزن. من برم، سه دقیقه دیگه اینجا وایسم اتوبوس رو از دست می‌دم. برم دیگه.

- امشبم دیر می‌ای؟

- کی من دیر اومدم آخه؟! دخترای مردم رو ندیدی؟ خوب بود منم مثل اونا بشم؟ من رو از کلانتریا...
مامان با اخم ساکت می‌کند.

- خیلی خیره‌سر شدی گیسو! برو ببینم. جلوی من وایمیسته نطقم می‌کنه! من دوتا دختر دارم که یکی شون از قضا تویی، هر دوتون رو مثل دسته‌گل تربیت کردم. در مورد تو هم کوتاهی نکردم، فقط نمی‌دونم با کیا می‌پری...

با بوسه‌ای روی گونه‌اش از راهرو و سپس از حیاط و خانه خارج می‌شوم. کل کوچه را به مقصد ایستگاه اتوبوس با قدم‌های تند طی می‌کنم. حوصله‌ی زن‌هایی که داخل کوچه جلوی درهای خانه‌شان ایستاده و مشغول صحبت هستند را ندارم، اعصاب شنیدن متلک‌های پسرهای جوان را نیز هم. به ایستگاه که می‌رسم، نفس تازه می‌کنم. از دور اتوبوس را می‌بینم که به ایستگاه نزدیک می‌شود. خدا را شکر توانسته بودم به موقع به اتوبوس برسم.

با رسیدن اتوبوس، خیلی سریع سوار می‌شوم. حسابی شلوغ است. به سختی گوشه‌ای می‌ایستم و دستم را آویزان می‌کنم. اتوبوس راه نیفتاده که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. با دیدن نام سروش، تماس را برقرار می‌کنم.

- بله؟
- بله و بلا. اسم منم آیدین ذخیره کن حداقل یه جانی عمری چیزی بگی.
- بی توجه به حرکت مارپیچ اتوبوس سعی می‌کنم خودم را روی کسی نیندازم.
- سروش زنگ زدی اذیت کنی؟! چی کارم داری؟
- باشه بابا رئیس جمهور که نیستی. زنگ زدم بگم یه کاری برای آیدین پیدا کردم.
- از خوشحالی لبخند می‌زنم.
- جون گیسو راست می‌گی؟!!
- دروغم چیه؟ فقط مطمئنی آیدین هرکاری باشه قبول می‌کنه؟
- ناخواسته ابروهایم در هم گره می‌خورد.
- کارات به درد نخوره سروش؟!!
- نه پست ریاست جمهوری امریکاس، فقط نمی‌دونم جناب آیدین خان حاضرن برن کاخ سفید یا نه؟
- خیلی مسخره‌ای!
- نه اندازه‌ی تو. دانشجوی اخراجی بدون هیچ سابقه‌ی شغلی، چه کاری دلت می‌خواد؟
- باشه من برم.
- زود قاطی نکن. دفتر یکی از بچه‌هاس. کارشم سخت نیست. هشت تا پنج.

- چرا اولش اون جووری گفتی پس؟! مطمئنی قبول می کنه یا نه و این جور حرفا؟
- یه پیک موتوری می خوان.
- کار خطرناکیه؟
- چه خطری؟ گواهینامه که داره.
- داره.
- خب. یه کلاه ایمنی هم می خواد، فقط همین. بگو فردا با کارت ملیش به آدرسی که برات مسیج کردم بره.
- با من من می گویم:
- از وضعیت تحصیلش خبر دارن؟
- گفتم که دوستمه. نگران نباش. همه چیز رو گفتم.
- با توقف اتوبوس و رسیدن به ایستگاه موردنظر، به سختی خودم و کیف سازم را از بین جمعیت خارج می کنم. بعد از تشکر از سروش، گوشی را داخل جیب پالتو برمی گردانم. دو خیابان دیگر تا رسیدن به مقصد باید طی کنم.

- محسن جلوی در واحد به انتظارم ایستاده. از آخرین پله بالا می روم. کوله پشتی و کیف ویولن را به دستش می دهم.
- سلام.
- جواب سلامم را می دهد. زیپ کنار بوتم را پایین می آورم. پای چپ را به پشت پایم می کشم و هر دو را کنار در می گذارم.

محسن با دست خالی از سیگارش به طبقه‌ی بالا اشاره می‌کند.

- بیارشون تو. دزد زیاد شده.

به بوت‌های رنگ و رو رفته‌ام خیره می‌شوم.

- این رو که نمی‌دزدن.

محسن شانه بالا می‌اندازد.

- از من گفتن بود.

پشت سر محسن داخل می‌شوم. نگاهم را در سالن کوچک می‌گردانم. خبری از آیدین نیست. قبل از آن که حرفی بزنم، محسن می‌گوید:

- توی اتاقه، رفته لباس بپوشه.

با کوله‌ی در دستم وارد آشپزخانه می‌شوم.

- می‌تونم از یخچال آب بردارم؟

- راحت باش دختر.

این را می‌گوید و روی سکوی کنار پنجره می‌نشیند. پُک عمیقی به سیگارش می‌زند. لیوانی از جاظرفی برمی‌دارم و به هوای آب‌خنک سرکی داخل یخچال می‌کشم. یخچالی که داخلش فقط بسته‌ای نان و شیشه‌ای آب است. دلم زیر و رو می‌شود، اما با یادآوری تماس سروش ناخودآگاه لبخند می‌زنم. ظرف غذایم را از کوله بیرون می‌کشم و داخل ماهیتابه روی کابینت خالی می‌کنم. لوبیاپلوی خوش‌رنگ یادم می‌اندازد

عاشق این غذا هستم. بی خیال کمی آب داخل ماهیتابه می ریزم. از صدای سرفه‌هایی خشک سر می گردانم که آیدین را ایستاده در چهارچوب در می بینم. دستی به پلیورم می کشم.

- سلام.

پووووفی می کشد و می گوید:

- چرا هرروز هرروز اینجایی؟

محسن پشت سرش می ایستد.

- بچه‌ها من برم تا دم سوپری و پیام.

خیلی زود به خودم می آیم.

- برای چی آقا محسن؟ من دارم می رم. چیزی نمی خوام.

- برم دوتا تخم مرغ بگیرم با هم بخوریم.

- نمی خواد. مامان لوبیاپلو براتون فرستاده.

محسن گل از گلش می شکفد.

- دست شون درد نکنه.

نگاهم روی فک قفل شده‌ی آیدین ثابت می شود. خط نگاهش را که دنبال می کنم به ظرف غذای خودم با طرح میکی موس روی اش می رسم. به ثانیه نکشیده سنگینی نگاهش را روی خودم احساس می کنم. سرم را بالا می آورم و نگاه غمزده اش را متوجه‌ی خودم می بینم. بدون آن که چشم از من بردارد محسن را مخاطب قرار می دهد.

- دو دقیقه برو توی اون اتاق.

نفسم را حبس می‌کنم.

محسن آرام می‌پرسد:

- چی شده آیدین؟

سرش را به طرف محسن برمی‌گرداند.

- چیزی نشده. دو دقیقه می‌خوام با گیسو تنها باشم.

محسن با چشمک و خنده، آرام می‌گوید:

- خب زودتر می‌گفتی داداش. من برم یه سر پشت بوم و

بیام.

با گفتن "با اجازه" ای رو به من از جلوی آشپزخانه کنار

می‌رود و بعد صدای بسته شدن در می‌آید. خوب می‌دانم دلیل

این تنها شدن چیز خوبی نیست. آیدین قدمی به طرفم

برمی‌دارد. نمی‌دانم چه خطایی از من سر زده اما مطمئنم

ربطی به ظرف غذایم دارد. ترسیده، قدمی به عقب می‌روم. به

یخچال کنار کابینت تکیه می‌دهد.

- که مامانت غذا فرستاده؟

حالا متوجه‌ی دلیل عصبانیتش می‌شوم. نفس حبس شده‌ام

را آزاد می‌کنم.

- فکر کردم چی شده!

با لبخند به طرف سینک می‌روم و لیوان نیم‌خورده‌ی آبم را

می‌شورم. لیوان را هنوز روی آبچکان نگذاشته‌ام که آیدین شیر

آب را می‌بندد.

- می‌دونی از این کارات خوشم نمیاد.
- کار بدی نکردم.
- غذات رو بریز توی ظرفت و برو بیرون.
- مامان غذا رو برای شما فرستاده.
- نمی‌شنوی چی می‌گم؟!؟
- می‌خوای برای یه بشقاب غذا دعوا کنی؟!؟
- نگاه پر از خشمش برای لحظه‌ای از هر حس بدی خالی می‌شود. می‌توانم در پس چشمانش آیدین گذشته را ببینم.
- گیسو...
- لطفا آیدین؟!؟
- مشتش را به یخچال درب‌وداغان می‌کوبد و از آشپزخانه بیرون می‌رود. به اشک نیش‌زده در چشمانم اجازه خروج نمی‌دهم و با قدم‌هایی سریع از آشپزخانه خارج می‌شوم. آیدین لای پنجره را باز کرده و مشغول کشیدن سیگار است.
- وقتی صبح تا شب در حال سرفه‌ای، نکش.
- بی‌توجه به من پُک دیگری می‌زند. مستاصل روی صندلی می‌نشینم.
- آیدین؟
- یه لحظه چیزی نگو گیسو. یعنی من این قدر بدبخت شدم؟!؟
- به‌ضرب از روی صندلی بلند می‌شوم و با کمتر از پنج قدم خودم را کنارش می‌رسانم. صحبتش را قطع می‌کنم.

- این حرف رو نزن.

- خرید مایحتاج، کم بود؛ باید برام غذا هم بیاری؟!

می‌خواهم دست روی شانهاش بگذارم. می‌خواهم دستی داخل موهای بلند و پریشانش بکشم اما خودم را کنترل می‌کنم.

- تو همه‌چیز رو سخت گرفتی، وگرنه مامان غذا پخته و براتون فرستاده.

- برو از توی کوله‌ت غذای خودت رو نشونم بده.

نیازی به مین مین نیست. خیلی سریع می‌گویم:

- قرار شده ما امروز دفتر نهار بخوریم.

سیگارش را روی موزاییک‌های کف خانه که خالی از فرش است خاموش می‌کند. سرش را به دیوار تکیه داده و پاهایش را داخل سینه جمع می‌کند.

- چه خوب.

من هم کنارش می‌نشینم، با فاصله‌ی زیاد. نمی‌خواهم عصبی و ناراحتش کنم. به سختی لبخند می‌زنم.

- آره. یکی از بچه‌ها می‌خواد به عنوان اولین حقوق، بهمون

شیرینی بده.

آیدین در سکوت نگاهم می‌کند. هرچه در توان دارم به کار

می‌گیرم تا لحنم شاد و پر انرژی باشد.

- یکی دیگه هم باید بهم شیرینی بده.

وقتی می بینم آیدین هیچ علاقه‌ای به بحث ندارد می گویم:

- بگو کی؟

بی تفاوت شانه بالا می اندازد. لبخند می زنم و خودم را کنارش می کشم. به طرز واضحی فاصله می گیرد. نمی گذارم عکس العمل هایش حال خوبم را عوض کند.

- جناب آیدین خان!

همچنان بی حوصله نگاهم می کند.

- نمی خوای بدونی چرا باید شیرینی بدی؟!؟

وقتی باز هم بی تفاوت شانه بالا می اندازد، بادم می خوابد.

- بلیت بخت آزماییم برده حتما... توی این بدبختی دیگه چه

اتفاقی قراره برام بی افته؟ از زمین و زمان داره برام می باره. این

روزا صبح و ظهر و شب خبر بد بهم می رسه. حالا تو می گی یه

خبر خوب داری؟! لابد مشتلقم می خوای؟!؟

رفتار آیدین حس و حال خوبم را از بین می برد. سر جای قبلم

برمی گردم.

- برات کار پیدا شده.

با همان صورت یخی نگاهم می کند.

- راست می گم. دفتر یکی از آشناهای سروشه. پیک موتوری

می خواستن. لازم نیست خودت موتور داشته باشی، شرکت در

اختیارت می ذاره.

آیدین بی حرف نگاهم می کند.

- بده؟

همان طور خیره می گوید:

- نه. چرا بد باشه؟

از جایش بلند شده و به طرف کامپیوترش می رود. دکمه پاور را زده و روی صندلی فلزی ناراحت، پشت سیستم جا می گیرد.

- آیدین خوشحال نشدی؟!!

- شدم.

- آخه... آخه یه جوری هستی!

کاغذها را مرتب می کند و کنار دستش می گذارد.

- دیگه اینجا نیا گیسو.

دوباره برگشته بودیم سر خانه ی اول مان. سر خانه ی چند ماه قبل مان.

- چرا آیدین؟! مگه چی شده؟! من کار اشتباهی کردم؟! مگه

قرار نشد فقط دوتا دوست باشیم و نه بیشتر؟! پس چی شده؟!!

از این که برات کار پیدا شده ناراحتی؟!!

- دوستای معمولی این جورین؟! از کار و زندگی و غذای

خودشون می زنن؟!!

من هم بلند شده و روبه روی اش می ایستم.

- بله، بله، بله... دوستای واقعی این جورین. نگران

دوستشون می شن، براش دنبال کار می گردن. تو رو خدا

آیدین این قدر تلخ نباش!

مشغول تایپ می‌شود.

- مرسی که اومدی، مرسی بابت غذا. حالا دیگه برو، لطف کن و برو. دیگه هم هر روز نیا اینجا. نمی‌خوام ببینمت. بُغ کرده، عرض سالن خالی خانه را قدم می‌زنم. - تا حالا بیرونم نکرده بودی!

از جایش بلند می‌شود و ضربه‌ای روی میز می‌زند. از ترس سرچاپیم می‌پریم. در چند قدمی‌ام می‌ایستد.

- د آخه تو چی می‌دونی از حال و روز من؟ تو چی می‌فهمی از این روزای سیاهی که یکی‌یکی پشت سر می‌ذارم. خیلی فداکاری؟ خیلی مهربونی؟ با دست به سینه‌اش ضربه می‌زند.

- من، رابطه‌م رو باهات تموم کردم. چرا بی‌خیال نمی‌شی؟ فرشته‌ای مثلاً؟...

در به ضرب باز می‌شود و محسن عصبی آیدین را مخاطب قرار می‌دهد.

- چیه افسار پاره کردی؟ صدات تا ده تا خونه اون‌ورترم می‌ره! فکر کردی کی هستی صدات رو بلند می‌کنی؟! زورت به این دختر رسیده؟! لیاقت محبتاش رو نداری بدبخت.

آیدین "برو بابا"یی به محسن می‌گوید و پشت سیستمش برمی‌گردد.

- نمی‌خوام. کی رو باید ببینم؟ به کی بگم محبت این یه نفر

رو نمی‌خوام. مگه زوره؟

چشم‌های پرخشمش را به صورتم می‌دوزد.

- برو دنبال زندگیت. می‌شنوی؟ چه‌جوری باید بهت بگم؟

برو زندگیت رو بکن.

سد مقاومت‌م شکسته می‌شود. بی‌خیال محسن، روی پاهای

سس‌م فرو می‌ریزم. اولین قطره‌ی اشک که از چشمم سرازیر

می‌شود، صدای بلند آیدین قطع می‌شود. از پشت میز بلند

شده و به طرفم می‌آید.

- محسن یه لیوان آب بیار.

با قدمی فاصله، کنارم می‌نشیند.

- گیسو خوبی؟!

سوال عجیبی بود. مطمئن بودم خوب نیستم. نفسم تنگ بود

و چیزی توی گلویم هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد. لیوان آب را

جلوی دهانم می‌گیرد.

- یه کم بخور.

خیره‌ی چشمانش می‌شوم. لبان قفل شده‌ام از هم باز نمی‌شوند.

صدایش دوباره بلند می‌شود، اما این بار آرام و مهربان است.

- چیزی نیست، یه کمی از این بخور.

اما هنوز از کلمات پرمحبت خبری نیست. به سختی کمی

لبانم را از هم باز می‌کنم. محسن بالای سرم می‌ایستد.

- به خدا درست نیست این‌طوری باهات رفتار می‌کنی.

سکته کنه، خونش می‌افته گردن توها!

- ببند محسن. نمک روی زخم نباش. چه جوری باهش رفتار کنم؟! شعور داشته باش. یه نگاه به شرایط من بندازی، خودت راهیش می‌کنی که بره دنبال سرنوشتش.
نظاره‌گر دعوای لفظی‌شان، کمی دیگه از آب می‌نوشم. توجه آیدین به طرفم جلب می‌شود.

- بهتر شدی؟

«من برای لحن آرام تو جان می‌دهم. با کلامی نرم‌تر حالم را بپرس. یک "عزیزم" انتهای جملات نوشدارو می‌شود.»
"خوبم" را زیر لب زمزمه می‌کنم. آیدین چهارزانو کنارم می‌نشیند.

- هرچی می‌گم، برای خودت می‌گم گیسو. باور کن.

- می‌ری سراغ کاری که سروش پیدا کرده؟

دوبار پلک می‌زند و من برای خودم معنایش می‌کنم.

«آره عزیزم، آره آیدین فدای اون ترس پشت سوال، معلومه که می‌رم. هرچی تو بخوای.»

اما آیدین نشست روبه‌روی‌ام و در سکوت خیره تماشایم می‌کند.

به سختی از روی زمین بلند می‌شوم. آیدین هم در سکوت تماشایم می‌کند. محسن بی‌حرف از خانه خارج می‌شود.

خوب است که اصراری برای ماندن ندارد. برای دل سوخته‌ام

سر تکان می‌دهم. ظرف خالی غذا را داخل کوله‌ام می‌اندازم. از آشپزخانه که بیرون می‌روم، آیدین را ایستاده می‌بینم. به زور لبخند می‌زنم.

- دارم می‌رم. همین رو می‌خواستی دیگه؟
کلافه دستی به پیشانی‌اش می‌کشد. با قدم‌های کوتاه فاصله بین مان را پر می‌کند.

- هرچی می‌گم به نفع خودته.

از روی اجبار لبخند می‌زنم و از در بیرون می‌روم. پله‌ها را بی‌حوصله پایین می‌روم. محسن جلوی در ایستاده. خوب می‌دانم مانند هر دفعه می‌خواهد کار بد دوستش را لاپوشانی کند. برایش سر تکان می‌دهم.

- می‌دونم آقامحسن. می‌دونم شرایط آیدین خاصه، ولی به خدا منم شرایط خوبی ندارم. ای کاش کسی بود کمی هم من رو درک می‌کرد.

محسن شرمزده سرش را پایین می‌اندازد. زیر لب خداحافظی می‌کنم و به طرف ایستگاه اتوبوس می‌روم.

کمی روی صندلی جابه‌جا می‌شوم تا خانم خسروی به گاز روی میز دسترسی پیدا کند. آرام می‌گویند:

- راحت بشین مادر، چاییت رو بخور. رنگ به رو نداری!
کمی دیگر از چای شیرین شده می‌نوشم. خانم خسروی ماگ

محبوب ناهید را پر از آب جوش می کند و بسته‌ای کاپوچینوی آماده، کنار ماگ، روی پیشدستی می گذارد. سعی می کند با بالابردن بینی و درشت کردن چشمانش ادای ناهید را دربیاورد، صدایش را عوض می کند و می گوید:

- خانم خسروی جان، ساعت دو فقط به من کاپوچ بده.

این را می گوید و زیرخنده می زند.

- این گرد و خاکا کاپوچه؟!!

از اصطلاحش خنده ام می گیرد.

- پودر قهوه‌س نرگس جون، با شکر و پودر شیر.

- به حق چیزای ندیده! بشین الان میام پیشت.

بعد از رفتن خانم خسروی، سروش داخل می شود.

- چی شده؟ کشتیات غرق شده یا بارت پشت مرز مونده؟!!

با قاشق مشغول هم زدن تکه‌های نبات داخل چای می شوم

که سروش برای خودش فنجان‌ی چای می ریزد و کنارم

می نشیند.

- آدرس اون شرکت رو برات فرستادم. نکنه شازده کار رو

قبول نکرده؟

چیزی به انفجارم نمانده. امروز به اندازه‌ی کافی شنیده‌ام.

- قبول کرد. آدرس رو برایش می فرستم.

از جایم که بلند می شوم، سروش هم صندلی‌اش را ترک

می کند.

- پس این قیافه آویزون برای چیه؟!
- چیزی نیست. یه ربع دیگه کلاسم شروع می‌شه، برم من.
- با دست چپش راهم را سد می‌کند.
- جواب من رو بده فسقلی.
- بذار برم سروش.
- نمی‌خوای بگی چی شده؟
- سرم را به معنای "نه" بالا می‌فرستم که می‌گوید:
- بچه پررو چه برای من کله می‌ندازه بالا! تعریف کن ببینم.
- در همین موقع خانم خسروی دست سروش را که سدی برای ورود و خروج شده پایین می‌اندازد و داخل می‌شود.
- اینجا چی کار داری؟!
- سروش به فنجان دست‌نخورده‌اش روی میز اشاره می‌کند.
- تایم استراحتم بود. اومدم یه چایی بخورم.
- خانم خسروی با غُرغُر به طرف گاز می‌رود و با دستمال دور گاز را تمیز می‌کند. از فرصت پیش آمده استفاده می‌کنم و از آبدارخانه خارج می‌شوم. ناهید در آرامش، مشغول نوشیدن کاپوچینوی آماده‌اش است. کنارش می‌ایستم.
- سارا کی میاد؟
- با نگاهی به ساعت دیواری می‌گوید:
- الانا می‌رسه.
- به طرف اتاق خودم می‌روم. اتاق کوچکی که پنجره‌ی

کوچکی هم رو به خیابان دارد. دو صندلی، یک تخته وایت‌برد نصب شده به دیوار و پایه نته گوشه‌ی دیوار کنار گلدان سانسوریا. به طرف کیف ویولنم می‌روم. سازم را برمی‌دارم و کوک می‌کنم. مشغول نواختن هستم که ضربه‌ای به در می‌خورد. ویولن را پایین می‌آورم. سارا سرکی داخل اتاق می‌کشد.

- می‌تونم پیام داخل؟

هر دو دستم را پشت کمر به هم قلاب می‌کنم.

- بیا تو.

با لبخند داخل می‌شود. بعد از سلام، درنهایت آرامش کیفش را گوشه‌ای می‌گذارد. دفترچه نتش را باز می‌کند. ویولنش را بعد از چک کردن به دستش می‌دهم. صفحه‌ی مورد نظر را باز می‌کند و گام «ر ماژور» را می‌نوازد. انگشت‌گذاری‌ها همگی درست هستند. درنهایت آرشه را پایین می‌آورد و متروئم^۱ دیجیتالش را روشن می‌کند. قطعه‌ی کوتاهی از یک موسیقی محلی را می‌نوازد. در پایان، به عنوان جایزه، یک استیکر گوشه کتابچه‌ی نتش می‌چسبانم. با لبخند تماشا می‌کند. آماده برای تکلیف می‌شویم که می‌گوید:

۱. مترونوم به فرانسوی "Métronome" اولین بار در سال ۱۸۱۴ میلادی به دست مخترع آلمانی یوهان مِلتسِل ساخته و معرفی شد. مترونوم یک ابزار تمرینی موسیقی است که ضربات یکنواخت و پی‌درپی ایجاد می‌کند تا نوازندگان را در نگاه‌داشتن ریتم یک قطعه موسیقی یاری دهد. این ضربه‌ها با یکای ضرب در دقیقه "BPM" سنجیده می‌شوند. انواع آن عبارتند از: مترونوم دیجیتالی و مترونوم مکانیکی.

- هیچ وقت توی یک گروه بزرگ ساز زدید؟
یاد خواب دیشب می افتم. یاد دستپاچگی عجیبم. کوتاه،
جواب منفی می دهم. سارا که قانع شده، لبخندی می زند، بعد
به سراغ گامی دیگر می رویم.
- فکر می کردم نهایت آرزوی هر نوازنده ای این باشه که توی
یه گروه بزرگ بنوازه.
با لبخند سر تکان می دهم.
- اهداف متفاوته.

- یعنی شما فقط برای تدریس، ساز یاد گرفتید؟
خواب شب قبل به شکل واضحی جلوی چشمانم به نمایش
درمی آید. سرم را به معنای "نه" بالا می فرستم. «جی»
انگلیسی را بزرگ روی تخته می کشم و می گویم:
- درس جدید گام های نت «سُل» هست. اول از همه می ریم
سراغ «سُل ماژور»: سل، لا، سی، دو، ر، می، فا دی یز، سل.
آرشه را برمی دارم و می گویم:
- بزن بریم.

بعد از رفتن سارا، می دانم هنرجوی دیگری ندارم. مشغول
جمع کردن وسایلم می شوم. پیچ انتهای آرشه را چندبار
می پیچم و شلش می کنم. در بدون اجازه باز می شود و پوپک با
خنده وارد می شود.

- دیدم هنرجوت رفت، سریع خودم رو رسوندم.
با لبخند جوابش را می دهم.

- بیا تو.
در را پشت سرش می بندد و روی صندلی می نشیند.
- خسته شدم به خدا، از صبح یه سره وایسادم.
- برو خدا رو شکر کن کلاس داری. امروز پنج تا هنرجو
داشتم، فقط یکی شون اومد.
پاهای بلندش را تا نیمه های اتاق دراز می کند. دست هایش را
به طرف آسمان می برد.
- خدا رو شکر، خوبه؛ ولی خیلی خسته ام.
کنارش می نشینم و مشغول مرتب کردن برگه های نُت
می شوم.
- یه بوهای میاد.
چندبار دماغم را بالا می کشم.
- چه بویی؟!
زیر خنده می زند.
- دیوونه از حسم می گم. به نظرم همین روزا عروسی ناهید و
مهدویه. می گی نه؟ نگا کن.
از آن جایی که علاقه ای به این بحث ندارم، از روی صندلی
بلند می شوم.
- من برم. یه ذره دیر کنم باید نیم ساعت منتظر اتوبوس باشم.
- با سروش نمی ری؟
- نه، فکر کن سروش این ساعت کلاسش تموم شه!
پوپک هم لبخند می زند.

- خدا شانس بده بهش. به خدا اگه من پسر بودم همه‌ی
هنرجوها پسر بودن و در به در دنبال معلم خانوم. اینم از شانس ما!
با لبخند به طرف در می‌روم.
- با هم بریم؟
- بریم.
می‌دانم باید به سروش سر بزنم. جلوی میز ناهید می‌ایستم.
- هنرجوی سروش اومده؟
- آره توی کلاس.
- یه سر بهش بزنم؟
بی خیال شانه بالا می‌اندازد.
- بزن.
به طرف در اتاق می‌روم و ضربه‌ی کوتاهی به در می‌زنم.
صدایش را می‌شنوم که آزاد کرده و همراه با نواختن سازش
می‌خواند.
- آقای خسروی؟
سکوت برقرار می‌شود.
- بیا تو.
بعد از کمی این‌پا آن‌پا، داخل می‌شوم. سرم را زیر می‌اندازم
و در فضای کوچکی که بین اتاق تدریس و در ورودی‌اش فاصله
است، می‌ایستم و به دیوار تکیه می‌دهم. بعد از توضیح کوتاهی
به طرفم می‌آید و سوالی نگاهم می‌کند.
- چیزی می‌خوای بگی؟

- از دست من ناراحتی؟

- چرا باید از دست تو فسقلی ناراحت باشم؟

- امروز با آیدین بحثم شد. بحث که نه، یعنی... سه ماهه که بین من و آیدین بدجوری بهم خورد. دیگه نمی‌خواد من رو ببینه. تمام این مدت بهتون نگفتم چون فکر می‌کردم درست می‌شه. فکر می‌کردم یه ناراحتی ساده‌س.

این را که می‌گویم، بغضم می‌شکند. سروش قدمی به طرفم برمی‌دارد.

- ببینمت گیسو! گریه می‌کنی؟!

انگار همین حرف کافی‌ست تا یادم بیاید تمام این مدت هم که ساکت بودم، اشتباه کرده‌ام.

«چرا هیچ‌وقت گوشی برای درددل نداشتیم؟»

اشک‌هایم آرام و بی‌صدا سرازیر می‌شوند. سروش به طرف اتاقش برمی‌گردد. نمی‌دانم چگونه هنرجویش را دست‌به‌سر می‌کند. سرم را تا جای ممکن داخل یقه‌ی پالتو مخفی می‌کنم. متوجه‌ی خداحافظی آرام دختر می‌شوم وقتی با صدای پرنازش پرسیده بود:

- آقای خسروی مشکلی پیش اومده؟! اگه کمکی از دستم برمیاد بگید لطفا...

نشندم سروش چه گفت. بعد از رفتن هنرجویش، سروش مجبورم می‌کند به طرف اتاقش بروم و روی صندلی بنشینم. با چشمانی درشت شده می‌گوید:

- الان دختره فکر می‌کنه من بهت خیانت کردم و تو هم با چشمای اشکی اومدی حقت رو بگیری. اووووف نمی‌دونی چه سناریوهایی می‌نویسن. یا نه، فکر می‌کنه ما دوتا دسته‌گل به آب دادیم.

حرفش تغییری در حاله ایجاد نمی‌کند. خودش لبخند می‌زند.

- وقتی ظهر می‌پرسم چته، درست جواب بده که به اینجا نکشه. واسه من ناز می‌کنه. مثل بچه‌ی آدم بگو چی شده.

- نمی‌خواستم کسی بفهمه.

- من کسی هستم؟! یا مگه تو قتل کردی؟! یه کلمه بهت گفته دیگه نیا اینجا، چیزی نشده که.

سرم را چندبار بالا پایین می‌کنم.

- درسته، من حق ندارم ناراحت بشم. اون یه کلمه حرف زده و من چیزی بگم یا گله کنم، می‌شم بچه! اما آیدین اگه داد و بی‌داد کنه، می‌شه "طفلکی و اعصاب برای جوون مردم نداشتن."

سروش کمی می‌خندد.

- همچین حرفی نزدم. فقط نمی‌خوام کوچیک بشی، نمی‌خوام خودت رو بهش تحمیل کنی. آره تو هم حق داری ناراحت بشی. حق داری جیغ و داد کنی. درضمن هزاربار گفتم بچه جاش توی قنداقه. همه‌ی حرف من اینه که نمی‌خوام گدای محبتش بشی.

- دوستش دارم.
سروش "پوووف" ی می کشد.
- چی بگم من؟! می خوامی کلاسام رو کنسل کنم بریم یه دوری بزنیم؟ از اون ورم می ریم دنبال ماهک و با هم شام می ریم بیرون. یه کمی از این حال و هوای دپ درمیای.
- بحث امروز و دیروز نیست. الان مدت هاس که دیگه نمی خواد من رو ببینه.
- مثلاً داره فداکاری می کنه. تریپ برداشته بری دنبال زندگیت و شاد باشی. همه ی کاراش یه جوریه این آقا آیدین شما.
از جایم بلند می شوم.
- نمی خواد من رو از حال دپ بیاری بیرون. به کلاسات برس.
منم برم، پوپک منتظرمه.
- به طرف در می روم که سروش صدایم می کند. به طرفش می چرخم.
- بله؟
- بهت زنگ می زنه. نگران نباش. آیدین این روزا حسابی بهت محتاجه.
- احتیاجش رو نمی خوام. علاقه ش رو می خوام.
وقتی سروش حرفی نمی زند از در بیرون می روم و رو به پوپک می گویم:
- بریم.
- بعد از خدا حافظی از خانم خسروی و ناهید، از آموزشگاه

بیرون می‌رویم. در تمام طول مسیر، تا رسیدن به ایستگاه، پوپک از شرایط مثبت هیجده‌ای که امروز ناهید و مهدوی را دیده حرف می‌زند. به طرف ایستگاه اتوبوس قدم می‌زنیم. پوپک کیف کوچکش را روی دوش مرتب می‌کند.

- بریم یه بستنی بخوریم؟

فصل دوم

مامان با دقت کاسه‌های چینی‌اش را زیر و رو می‌کند.

- به نظرت لازمه از محبوبه‌خانم وسیله بگیرم؟

با نگاهی به گوشه‌ام می‌گویم:

- چی مامان؟

مامان بعد از چپ‌چپی که نگاهم می‌کند، می‌گوید:

- یا نیستی، یا وقتی هم هستی سرت توی گوشیه. می‌گم

لازمه چیزی از محبوبه‌خانم بگیریم؟ وسایل مون بد نیست؟

ممکنه دوتا بزرگ‌ترم بیارن.

نگاهی به وسایل و خانه می‌اندازد.

- این‌که وضع خونه و زندگی‌مونه. حداقل برم دوتا ظرف

خوب بگیرم.

- نه! چه بدی؟! خیلی هم خوبه. برای چی بریم از این و اون

وسيله بگیریم؟

- بالاخره دارن میان مراسم یلدایی بیارن. نمی‌خوام گلاب

کوچیک بشه.

- نمی فهمم چی می گی مامان! مگه شان و منزلت گلاب به
دوتا تیکه بلور و کریستاله؟
مامان با عصبانیت نگاهم می کند.
- این حرفا چیه که تو می زنی؟ نباید وسایل مون خوب باشه؟
این روزا مردم عقل شون توی چشم شونه. فامیل شوهرن. بعد از
خواستگاری، کمتر از پنج بار اومدن. حالا که قراره یه مراسم
بلند بشن بیان، کلی هم برای خواهرت وسیله دست بگیرن
بیان، همچین حرفی می زنی؟!
از جایم بلند می شوم.
- هرکاری که فکر می کنید درسته انجام بدین. با وسایل
عاریه مهمونی بگیرید.
به طرف اتاقم می روم و صدای مامان را نمی شنوم. از
چک کردن لحظه به لحظه ی موبایلم خسته شده ام. برای محسن
تایپ می کنم:
«تنه ایید؟»
دقیقه ای بعد جواب می دهد:
«دو دقیقه دیگه زنگ می زنم.»
خیلی زودتر از زمان تعیین شده تماس می گیرد. بعد از
احوالپرسی و صحبت های معمول می گویم:
- حالش خوبه؟
- همون موقعی که شما رفتی، منم کلاس داشتم. یه ربع بیشتر
نیست رسیدم. سرش گرم کارشه. داره تایپ می کنه.

- آدرس اون دفتر رو براش فرستادم. مطمئن بشید فردا می‌ره.

بعد از مکث کوتاهی می‌گوید:

- فردا نمیای اینجا؟

بغضم را قورت می‌دهم. کجا باید می‌رفتم؟ جایی که صاحبش بیرونم کرده؟

- نه... قصد ندارم اعصابش رو به هم بریزم.

- آیدین به خدا خیلی دوست تون داره. غرورش له شده، می‌فهمید دیگه؟

- بله. درکش می‌کنم.

محسن دوباره سکوت می‌کند. مطمئنم کامی از سیگارش گرفته. صدای نفسش را می‌شنوم.

- امیدوارم این کاره دوباره اون اعتماد به نفس رو بهش برگردونه، بعدش درست می‌شه. قول می‌دم بهت.

با انگشتم، مشغول کشیدن خطوط فرضی، روی پتوی کشیده شده‌ی روی تخت می‌شوم.

- صاحبخونه دیگه نیومد سراغ تون؟

سکوتش طولانی‌تر که می‌شود می‌گویم:

- آیدین خواسته چیزی نگید؟

- درکش کن. الان توی موقعیت خوبی نیست.

عجیب بود که من باید موقعیت همه را درک می‌کردم اما هیچ‌کس قرار نبود کمی هم موقعیت من را درک کند، کمی هم

به درددل من گوش کند، هیچ کس نبود که کمی فقط کمی ناز
دل پر درد من را بکشد.

کیف و کوله‌ام را جابه‌جا می‌کنم و به سختی در کافه‌ی
پاتوق‌مان که متعلق به دوست صمیمی سینا است را باز
می‌کنم. از جلوی در سرک می‌کشم. میز همیشگی‌مان که
انتهای کافه است پر شده. از جلوی پیشخان رد می‌شوم و برای
باریستای خوش‌اخلاق کافه سر تکان می‌دهم. به طرف بچه‌ها
می‌روم. ماهک و سینا مشغول ورق‌زدن مجله‌ای هستند. کوله و
کیفم را روی صندلی خالی می‌گذارم. بعد از احوال‌پرسی با
بچه‌ها، کنار ماهک می‌نشینم. ماهک پالتوی قرمزی پوشیده و
کلاه کج قرمز رنگی روی سر گذاشته. سینا زودتر می‌گوید:

- لیدی این رد^۱ هستن ایشون.

لبخند می‌زنم که ماهک شکلکی برای سینا درمی‌آورد و
می‌گوید:

- سروش کو پس؟!

چرخی به بسته‌ی دستمال‌کاغذی روی میز می‌دهم. سینا
برایم شکلات داغ سفارش می‌دهد.

- سروش کلاس داره. مثل من بی‌کار نیست که.

لبانم را کج می‌کنم.

- دو تا از هنرجوهایم کلاساشون رو کنسل کردن.
به پشتی صندلی تکیه می‌دهم.
- همین طوری از حقوقم کم می‌شه.
- ماهک با مهربانی دستی به بازویم می‌زند.
- نگران نباش. قول می‌دم یه روزی برسه چهل تا چهل تا هنرجو داشته باشی. تابستونا مسلماً تعدادشون بیشتر می‌شه.
- شبییه ماهک لبخند می‌زنم.
- خودمم امیدوارم.
- هنوز جرعه‌ای از نوشیدنی‌ام را نخورده‌ام که می‌گوید:
- ای کاش بیای بریم آموزشگاه‌تون. یه سرم به سروش می‌زنیم.
- نوشیدنی به گلویم می‌پرد. پشت سر هم سرفه می‌کنم که ماهک آرام به پشتم می‌زند.
- چی شدی تو؟! -
- دستم را بالا می‌آورم تا جلوی کارش را بگیرم. ماهک کمی از من فاصله می‌گیرد.
- چی شد؟! خوب شدی؟ -
- خوبم. نوشیدنی داغ بود پرید توی گلوم.
- با لبخند سر جایش برمی‌گردد. سینا که از همه چیز خبر دارد چشم‌غره‌ای به طرفم می‌رود. برای آن‌که ماهک را حساس نکنم، هیچ حرکتی نمی‌کنم.
- ابریشم خوبه؟ -
- خوبه. امروز تمرین داشت. گفت اگه بتونه خودش رو

می‌رسونه.

می‌دانم که رفت‌وآمد ابریشم به این کافه‌ی شلوغ چقدر سخت است. فقط برای سینا سر تکان می‌دهم که یعنی می‌دانم. گوشی ماهک که زنگ می‌خورد، گل از گلش می‌شکفت.

- سروشه. هروقت کلاشش تموم می‌شه زنگ می‌زنه. از جایش بلند می‌شود و با گفتن "با اجازه" ای از کنارمان رد می‌شود. بعد از رفتن ماهک، سینا با اخم تماشا می‌کند.
- لطفا این جووری نگام نکن. تقصیر من نیست. برو سراغ خود سروش.

- تو هم توی این گناه باهات شریکی.
چشمانم را درشت می‌کنم. می‌خواهم چیزی بگویم که ماهک با خوشحالی برمی‌گردد.
- سروش بود. گفت کلاسای آخرش کنسل شده. داره میاد پیش مون.

من و سینا هر دو لبخند می‌زنیم. تا آمدن سروش، بیشتر راجع به فیلم سینا صحبت می‌کنیم. فیلمی که بسیار برایش ذوق زده بود و مطمئن بود حتما جایزه خواهد گرفت.
دقایقی بعد با آمدن سروش بحث ادامه پیدا کرد و حتی به مراسم شب‌یلدا هم کشیده شد. سینا بود که مثل همیشه پیشنهاد یک دورهمی کوچک را در خانه‌اش داد. رو به من گفت:

- می‌توننی آیدینم بیاری تا حال وهواش عوض بشه.
با بردن نام آیدین یادم آمد سه روز از برخورد تندش
می‌گذشت. از طریق محسن باخبر شدم که برای مصاحبه به
آدرسی که فرستاده بودم رفته، اما هنوز برای استخدام تماسی
دریافت نکرده بود.

با چنگال تکه‌ای از کیک روبه‌روی‌ام جدا کردم.

- فکر نمی‌کنم بتونه بیاد.

حالا باید چشم‌غره سروش را تحمل می‌کردم. برای آن که
ذهن سروش را از آیدین دور کنم گفتم:

- تازه منم فکر نکنم بتونم پیام. قراره خانواده‌ی امیرعلی
یه سری خرید بیارن خونه‌مون. یعنی خودمون اون شب مهمون
داریم.

سروش سرش را کج کرد.

- این دیگه چه جور رسمیه؟ ماهک جان شما هم از این رسما
دارید؟!

ماهک پشت‌چشم نازک کرد.

- بله که داریم. البته بماند که من هنوز با مادرت آشنا نشدم.
سروش برای پرت‌کردن حواس ماهک، دستی به صورتش
کشید.

- راستی بچه‌ها با موزیک زنده توی یه رستوران، با مراسم کامل
شب‌یلدا چطورید؟ حافظ‌خوانی، فال و موسیقی...

رو به من کرد.

- پول خوبی هم می‌دن. نظرت چیه؟ بریم؟
از آن جایی که مطمئن هستم نه مامان راضی می‌شود شب
میهمانی تنه‌ایش بگذارم و نه بابا قبول می‌کند در یک رستوران
بنوازم، خیلی سریع می‌گوییم:
- فکر نمی‌کنم من بتونم پیام. مامانم اینا اجازه نمی‌دن.
سروش کمی از چایش می‌نوشد.
- تو دختر هنرمندی هستی. حیفه به خدا.
سروش از نظرات بابا اطلاعی ندارد. مثلا نمی‌داند در نظرش
کسی که ساز می‌زند مطرب است و مگر دوباره کافه‌ها باز
شده‌اند که من بروم ساز بزنم و یک عده‌ای هم حتما تماشا کنیم
کنند؟!
- بابا اینا خیلی راضی نیستن. سر کار توی آموزشگاهم کلی
بحث و جدل داشتیم. حوصله‌ی یه بحث دیگه رو ندارم.
ماهک که تمام مدت در سکوت به حرف‌های مان گوش داده
می‌گوید:
- ما هم احتمالا مهمون داشته باشیم. بابا، بزرگ خانواده‌س.
همه جمع می‌شن خونه‌ی ما.
در نهایت با چشمکی رو به سروش که کنار دستش نشسته
می‌گوید:
- ولی شاید بتونم دو سه ساعتی بیپچم.
سروش می‌خندد.
- آفرین.

- با دیدن ساعت هفت، از روی صندلی بلند می‌شوم.
- من برم، وگرنه دیر می‌رسم.
- ماهک هم بلند می‌شود.
- من خودم ماشین آوردم. تو با سروش برو.
- بعد از خداحافظی با بچه‌ها، سوار ماشین می‌شویم.
- کاش تو و ماهک با هم می‌رفتید.
- بشین دخترجون، الان می‌رسیم دیگه.
- راهنما زده و از پارک بیرون می‌آید.
- هنوز به بچه‌ها حرفی نزدی؟
- مگه تو راجع به نرگس جون به ماهک گفتی؟
- این دوتا ربطی به هم نداره.
- ربطش اینه هر دومیون داریم یه چیزی رو مخفی می‌کنیم.
- سخته به بچه‌ها بگم. قبول کن که پس‌زده شدن حس خوبی نیست.
- منم سخته به ماهک بگم. همین که این همه اختلاف طبقاتی داریم کافیه، حالا پیام براش از...
- سروش یه بار منطقی به این قضیه نگاه کن. تو خیلی کوچیک بودی که پدرت فوت کرد. نرگس جون خیلی شریف کار کرد تا تو رو بزرگ کنه. درکت نمی‌کنم به خدا! متاسفم سروش.
- منم متاسفم. برای خودم که تا پونزده سالگی اصلا نمی‌دونستم ساز چیه؟ یه نی هم توی عمرم ندیده بودم. مامان

من رو برد خونه‌ی زنی که کار می‌کرد تا پسرش باهام ریاضی کار کنه.

سروش ساکت می‌شود. می‌دانم مشغول زیر و رو کردن خاطراتش است. می‌دانم آن‌جا، برای اولین بار، در اتاق پسر خانواده، پیانو و گیتار و کلی ساز دیگر را دیده است. آغاز آشنایی خانواده‌ی خسروی با خانواده‌ی مهدوی.

در با صدای تیک باز می‌شود. با نیمه‌ی چپ تنم ضربه زده و در را به جلو هل می‌دهم. از پله‌ی کوتاه سیمانی پایین می‌روم و نگاهم در حیاط کوچک خانه می‌چرخد. حیاط کوچک خانه‌مان با تک درخت خرمالو و برگ‌های پاییزی که کف آن را پوشانده، با روی باز پذیرایم است. در ساختمان را که باز می‌کنم، دیگر از سکوت و آرامش حیاط خبری نیست. مامان بالای نردبان ایستاده و مشغول آویختن پرده‌ها است. بوی مواد شوینده کل خانه را برداشته. ظرف‌های چیده شده روی میز وسط سالن نشان می‌دهد مامان بی‌توجه به حرف‌های من بالاخره سراغ محبوبه‌خانم رفته است. خسته، پالتو و شالم را روی دسته‌ی صندلی می‌اندازم و روی کاناپه می‌نشینم. مامان با اخم تماشا می‌کند.

- جای این‌که بیای کمک دست مامانت باشی، وسایلت رو همین‌طوری پخش‌وپلا کن! دختر تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟! کی می‌خوای خونه‌داری یاد بگیری!؟

- سلام.
- با حفظ همان ابروهای گره خورده می گوید:
- علیک... پاشو برو یه دستی به اتاقت بکش. دیگه جون ندارم ریخت و پاشای شماها رو هم جمع کنم.
- بذار یه دقیقه بشینم مامان. تازه از بیرون اومدم.
- کوه که نکندی.
- با نارضایتی از جایم بلند می شوم.
- رفتم.
- همین موقع صدای زنگ در بلند می شود. مامان که از نردبان پایین آمده، خودش به طرف آیفون می رود.
- خاک به سرم شد! گلابه، امیرعلی هم همراهشه!
- با نگاهی به سالن تمیز و مرتب خانه می گویم:
- همه جا که مرتبه. مشکلی نیست.
- مامان با غرغر به طرف اتاقتش می رود.
- برو جلوی در استقبال شون. بعدم اون کتری رو بذار روی گاز... د برو دیگه! برو بر داره من رو نگاه می کنه!
- جلوی در می ایستم که اول گلاب و پشت سرش امیرعلی داخل می شوند.
- سلام خواهر کوچیکه.
- به زور لبخند می زنم. گلاب می پرسد:
- مامان کو؟
- همین موقع مامان با چادر نماز گلدارش داخل می شود.

- سلام گلاب جان مادر. سلام امیرعلی جان خوش اومدی.
مامان بار دیگر به من چشم‌غره می‌رود. سریع به طرف
آشپزخانه می‌روم تا کتری را پر از آب کنم. گلاب هم همراهم
می‌آید. دست به کمر می‌زنم.
- چرا بی‌خبر آوردیش؟! اومدیم و چیزی توی خونه نداشتیم.
ظرف آماده‌ی میوه را از داخل یخچال بیرون می‌کشد. مامان
هم داخل می‌شود که گلاب می‌گوید:
- یه مامان خانوم داریم که کدبانوس و همه‌چی تمومه. خیالم
همیشه از خونه راحت.
مامان که حسابی از تعریف گلاب سر حال اومده، رو به من
می‌کند.
- حالا چرا سه‌تایی این‌جا موندیم؟! زشته، بدویید برید
بیرون. منم از توی کابینت شکلاتی، چیزی پیدا کنم میام.
از آشپزخانه بیرون می‌روم و امیرعلی را نشسته روی کاناپه
می‌بینم که مشغول بالاپایین کردن موبایلش است. با دیدنم
گوشی را کنارش می‌گذارد.
- سلام خانوم. بیا اینجا بشین یه‌ذره خواهرزن هنرمندمون رو
تماشا کنیم.
با لبخند روبه‌روی‌اش می‌نشینم. گلاب هم کنار دستش.
مامان با ظرف حاوی شکلات و بیسکویت به جمع کوچک‌مان
اضافه می‌شود.
- خوش اومدی پسر. یه‌چیزی بخور، الان چایی هم دم

می‌کشه.

- تو رو خدا زحمت نکشید.

با اشاره‌ای به نردبان می‌گوید:

- بدموقع مزاحم شدم. اگه کاری هست تو رو خدا بگید انجام

بدم.

مامان با لبخندی "دیگه چی!" را زمزمه می‌کند. خیاری

برمی‌دارم و بی‌خیال غرولندهای مامان مشغول گاززدن می‌شوم.

گلاب بلند می‌شود.

- امیرعلی می‌شه یه لحظه بیای.

بعد از رفتن امیرعلی، مامان رو به من می‌گوید:

- یه زنگ به بابات بزن، بگو یه چیزی برای شام بگیره.

می‌خواهم برای برداشتن گوشی‌ام به طرف اتاق خواب بروم

که مامان می‌گوید:

- کجا؟!!

- به بابا زنگ بزنم، خودتون گفتید!

- بزرگ شو دخترجون. می‌خوان دو دقیقه تنها باشن. برو

گوشی‌خونه رو بردار.

بعد از آمدن بابا، امیرعلی و بابا مشغول صحبت‌های روزمره

می‌شوند. مامان هم همراه گلاب به آشپزخانه می‌روند. گوشه‌ای

از سالن نشسته و خیره به صفحه‌ی پیغام‌هایم و به اسم آیدین

زُل می‌زنم.

«ای کاش امشب بهش زنگ می‌زدم!»

- گیسو؟... گیسو؟

سرم را به سختی بلند کردم و متوجه شدم امیرعلی است که چندبار صدایم زده.

سؤالی نگاهش می‌کنم. از روی کاناپه بلند شده و به طرفم می‌آید. نمی‌دانم بابا کجا رفته و امیرعلی چه کارم دارد؟ با فاصله کنارم می‌نشیند. نگاهی به آشپزخانه می‌اندازد. وقتی نمی‌دانم از چه بابت خیالش جمع شده، می‌گوید:

- باید باهات حرف بزنم.

وقتی همچنان سؤالی نگاهش می‌کنم، می‌گوید:

- راجع به گلابه.

ترسیده نگاهش می‌کنم.

- گلاب چی شده؟!

امیرعلی که می‌داند فرصتش کم است می‌گوید:

- نگران نباش. اتفاقی نیفتاده. فردا می‌تونیم همدیگر رو

ببینیم؟

هنوز جوابی نداده‌ام که بابا به همراه مامان و گلاب از آشپزخانه بیرون می‌آیند. تا آخر شب که امیرعلی کنارمان است، هیچ زمانی نتوانستم درباره‌ی کاری که با من داشت سؤالی بپرسم. موقع رفتن، گلاب برای بدرقه‌اش تا حیاط رفت که امیرعلی صدایم کرد.

با قدم‌های نامطمئنی کنارشان ایستادم. متوجه شدم امیرعلی

هم چقدر دنبال تنهایی بود. به دروغ رو به گلاب گفتم:

- مامان کارت داره.

و بازخواست بعدش را به جان خریدم. خیلی زود امیرعلی گفت:

- فردا میام جلوی آموزشگاهت. قبوله؟

سریع قبول کردم و گلاب کنارمان برگشت.

- مامان که کارم نداشت!

شانه بالا انداختم.

- شاید اشتباه کردم. من برم، احتمالاً من رو کار داره.

به داخل رفتم و تنهای شان گذاشتم. مامان به طرفم آمد.

- چرا گلاب رو فرستادی تو؟!

- گفتم شاید بخوای برای فردای امیرعلی غذا بفرستی.

مامان دستی به گونه‌اش زد و گفت:

- وای! چرا به خودم نگفتی؟ برم... برم بهش بگم صبر کنه.

بعد از رفتن دوان دوان مامان، به طرف اتاق خواب رفتم.

جایی که هنوز بوی تند عطر امیرعلی روی تک تک وسایل مانده

بود. روی تختم نشستم و به هزار دلیل فکر کردم. گلاب متولد

تابستان بود، هیچ مناسبتی در پیش نبود. خرید شب یلدا را

دونفره انجام داده بودند. امیرعلی من را چه کار داشت؟!

همچنان با افکارم درگیر بودم که گلاب با لبخند بزرگی بر لب

داخل و مشغول پوشیدن لباس خوابش شد. با دیدن قیافه‌ی من

که در هم شده بود، گفت:

- چیه؟! از سر شب توی فکری!

- چیزی نیست.

گلاب سرخوش آهنگی را زیر لب برای خود زمزمه می‌کرد. مشغول کرم زدن به دست‌و‌صورتش شد. با آن که گلاب کم‌کم خود را برای خواب آماده می‌کرد، مطمئن بودم امشب شب راحتی در پیش ندارم و نمی‌توانم به راحتی بخوابم.

از هر گوشه‌ی آموزشگاه اناری خشک یا دانه‌ی کاغذی برف آویزان است. بی‌حوصله‌تر از هر زمان دیگر کنار ناهید نشست‌ام و به صحبت‌هایش درباره‌ی آخرین لباسی که خریده و آرایشگاهی که در دوبی رفته گوش می‌کنم. در وقت استراحت بین دو کلاس هستم. سروش کلاس دارد و در اتاقش بسته است. نرگس خانم هم در آبدارخانه را بسته و مشغول نظافت است. آن روز، روز تعطیل پوپک بود. بیشتر هنرآموزان مشغولند و من از سر بی‌کاری باید کنار ناهید بنشینم. درنهایت ناخن‌های بلندش را نشانم می‌دهد. ناخن‌های من به خاطر ساز همیشه کوتاه است و بدون لاک و داخل جیب مانتوم مخفی شده.

با ورود حسین نفس راحتی می‌کشم. با آن که یک‌ربع زودتر از موعد آمده، ولی خیلی سریع از کنار ناهید بلند می‌شوم.

- من دیگه برم. هنرجوم اومد.

با ناراحتی سر تکان می‌دهد.

- یه ربع زودتر اومده. بشین برات از بابک بگم.

- امروز شاید زودتر برم، باشه برای بعد.
همراه حسین وارد اتاق می‌شوم. حسین هنرجوی هفده‌ساله‌ام است. استعداد بالایی دارد، اما هیچ‌وقت تمرین نمی‌کند. کتابچه‌اش را باز می‌کند و به صفحه‌ای که باید بنوازد خیره می‌شود. سعی می‌کنم لبخند بزنم.
- یه جووری نگاه می‌کنی انگار اولین باری هست که می‌بینی شون.
با انگشت وسط، کمی عینکش را به بالا هل می‌دهد.
- نمی‌خوام بهتون دروغ بگم. دقیقا همینه. گاهی حوصله تمرین ندارم. یعنی حوصله‌ی هیچ کاری رو ندارم.
به چهره ناآرامش خیره می‌شوم.
- چرا باید این قدر ناامید باشی؟! می‌دونی یکی هست که شاید فقط شیش هفت سال از تو بزرگ‌تر باشه، اما تمام عمرش جنگیده و تلاش کرده. از زیر صفر شروع کرد. توی روستایی که نه مدرسه بود و نه کتابخونه، زحمت کشید و توی یکی از بهترین دانشگاه‌های تهران قبول شد. روزبه‌روز برای بهتر شدن خودش و جامعه‌ش زحمت کشید.
بی‌توجه به بغض درشت شده توی گلویم می‌گویم:
- قدر بدون. قدر جایی که هستی رو بدون.
با لبخند نگاهم می‌کند.
- شبیه معلمای دینی حرف می‌زنید!
ناخواسته از ته دل می‌خندم.

- یه دوستی دارم که می گه تو حرف نمی زنی، شعار می دی.
آرشه را به پشت گوشش می زند.
- فکر کنم دوست تون دقیقا درست می گه.
با اشاره به ساعت روی دیوار می گویم:
- استعدادش رو داری، پس بچه خوبی باش و تمرینات رو انجام بده.
"چشم" ی گفته و با خنده اضافه می کند.
- البته از دفعه ی بعد. الان یه کم بهم وقت بدید.
بعد از رفتن حسین، کیفم را جمع می کنم. خیره ی گوشی ام.
طاقت نمی آورم و روی نام محسن ضربه می زنم. بعد از دو بوق جواب می دهد.
- سلام گیسو. خوبی؟
بی مقدمه می گویم:
- آیدین خوبه؟ اصلا سراغی از من می گیره؟ به نظرت کی باهات تماس بگیرم؟ کی پیام دیدنش؟
سکوت محسن آزار دهنده است.
- محسن پشت خطی؟
- هستم.
- نگفتی، حالش خوبه؟
- خوبه.
- نمی خواد من رو ببینه؟
این بار که جواب نمی دهد، می گویم:

- پس نمی‌خواد.
- نفسم را بیرون می‌دهم.
- باشه، مشکلی نیست. حواست بهش باشه. اگه مشکلی پیش اومد...
- نگران نباش گیسو، حواسم بهش هست. فقط از اون شرکت با آیدین تماس نگرفتن.
- حتما با سروش صحبت می‌کنم.
- تماس را قطع می‌کنم و از اتاق بیرون می‌روم. می‌خواهم با سروش صحبت کنم که نمی‌شود. سرسری با سروشی که مشغول بگوبخند با هنرجویانش است خداحافظی می‌کنم و از آموزشگاه بیرون می‌آیم. دستکشم را که دست می‌کنم ماشین امیرعلی را پارک شده روبه‌روی در آموزشگاه می‌بینم. با قدم‌های بلند به طرفش می‌روم. ضربه‌ی آرامی به شیشه ماشین می‌زنم. خیلی زود توجهش جلب می‌شود. در جلو را باز می‌کند.
- سلام. بیا تو.
- زود روی صندلی می‌نشینم.
- گفתי کارم داری.
- کارت که دارم، ولی حالا بشین، حرفم می‌زنم.
- سوئیچ را می‌چرخاند.
- این دور و بر کافی شاپ خوب سراغ داری؟
- کافی شاپ برای چی؟!
- بشینیم حرف بزیم.

دلّم می خواهد چشم غره بروم. من در ماشین نامزد خواهرم
چه کار دارم؟!

- همین جا بهتره. باید زود برم خونه.

- نگران چی هستی؟

نمی دانم در صورتّم چه خوانده که این حرف را زده؟

- نگران چیزی نیستم، فقط به کسی نگفتم.

نگاهش را از روبه رو برمی دارد و خیره ی چشمانم می شود.

- خوب کاری کردی. فعلا هیچ کس نباید خبردار بشه. گوش

می دی گیسو، فعلا همه چیز باید بین خودمون بمونه.

ترسیده خودم را عقب می کشم و به در تکیه می دهم.

- لطف کن و زودتر بگو. داری من رو می ترسونی.

دستی به صورتش می کشد. برای گفتن حرفی که از دیشب

استرسش را به من داده، حسابی دودل است. نگاهش از روی

صورتّم لحظه ای جدا نمی شود. صدای بلند ضربان قلبم را

می شنوم و لحظه به لحظه بر نگرانی ام اضافه می شود. عاقبت

امیرعلی دهان باز می کند.

- مربوط می شه به من و گلاب.

نفسم از چند دقیقه قبل حبس تر می شود. با خودم می گویم:

«این رو که خودم می دونستم. حرفت رو بزن.»

- بین گیسو، من می دونم گلاب خواهرته، می دونم چقدر

دوستش داری، می دونم هر حرفی که من بزنم قبول نمی کنی و

در برابرش جبهه می گیری؛ اما من باید با یکی حرف بزنم. باید

به یکی بگم این قلب من داره می ترکه!
سوالی نگاهش می کنم.
- چه مشکلی پیش اومده امیرعلی؟! خواهش می کنم بگو،
داری من رو می ترسونی.
- یه مدته گلاب عجیب شده. کاراش، رفتاراش. باورت
نمی شه، ولی گلاب مدتی داره به من دروغ می گه.
با چشم های درشت شده نگاهش می کنم.
- امکان نداره! حواست باشه در مورد کی حرف می زنی.
می خواهم در را باز کنم. چهره ی زیبا و معصوم گلاب
لحظه ای از نظرم دور نمی شود. امیرعلی با فاصله دستش را
روی دستگیره ی در می گذارد.
- صبر کن گیسو. تو رو به خدا قسمت می دم، بشین. از اولم
بهت گفتم همه ی راه ها به روم بسته س. تنهام گیسو. فکر
می کنی گفتن این حرفا برام راحت ه؟ یه لحظه پیش خودت فکر
کن چرا نمی رم سراغ علیرضا داداش خودم؟ چرا باید پیام سراغ
تو؟ گلاب ناموس منه، می فهمی؟
از شنیدن لحنش هنگام بیان کلمه ی "ناموس" چینی به
بینی ام می دهم.
- گلاب نامزدته، قراره همسرت بشه؛ پس لطفا یه جور
حرف نزن که انگار توی دهه ی سی و چهلیم و گلاب یکی از
زنای حرمسرات هستش! یه جور یه نگو که فکر کنم گلاب برات
مثل یه وسیله شخصی می مونه.

امیرعلی ناخودآگاه زیرخنده می‌زند. بعد از چند لحظه می‌گوید:

- من چی دارم می‌گم، تو به چی فکر می‌کنی؟ دوباره داری با افکارت من و افکارم رو آنالیز می‌کنی. داری قضاوت می‌کنی گیسو. ولی من همینم که می‌بینی. روی زخم حساسم. روی عشقم حساسم. نمی‌تونم قبول کنم کسی که قراره یه عمر از نفس بهم نزدیک‌تر باشه، بهم دروغ می‌گه. این توی مغز من نمیره حتی اگه بیای بگی فکرت غلطه، نگاهت غلطه. اصلا هرچی تو بگی درست، ولی دست من نیست. گلاب شده نفسم، وقتی توی آینه به خودم نگاه می‌کنم دارم گلابم می‌بینم؛ پس بهم حق بده.

- تو فکرت مریضه امیرعلی. به خواهر من شک داری؟! اگه این جوریه، تمومش کن. تو می‌گی گلاب شده نفست؟ می‌گی گلاب عشقته؟ پس چرا بهش شک داری؟! چرا راجع بهش همچین فکرایبی داری!؟

امیرعلی ساکت شده و به روبه‌رو خیره می‌شود. می‌خواهم از ماشین پیاده شوم. می‌خواهم از این فضای نفرت‌انگیز فرار کنم. افکار امیرعلی قلبم را به درد آورده. پایم را هنوز بیرون نگذاشته‌ام که با لحنی پر از خواهش می‌گوید:

- صبر کن گیسو. اگه بهت ثابت کردم چی؟ اگه فهمیدی گلاب داره بهم...

ساکت که می‌شود، جری می‌شوم.

- بگو امیرعلی. چرا حرفت رو خوردی؟ راحت این تهمت رو به خواهر من بزن. خواهر من از گل پاک تره. اون وقت تو اینجا نشستی و به من می گوی خواهرم داره بهت خیانت می کنه؟!

صدای امیرعلی هم بلند می شود.

- نگو! به زبون نیار! به ولای علی شرمم می شه به زنم همچین تهمتی بزنم، ولی چی کار کنم؟ وقتی یه نفر بیشتر از ده بار بهت دروغ بگه، چه فکری پیش خودت می کنی؟ شک نمی کنی گیسو؟ دِ آخه یه بارم بیا فقط نگو گلاب خواهرمه، بگو امیرعلی هم مثل داداشمه. قلبم داره می پوکه دختر. خواهر ندارم باهش درد دل کنم، خواهرم شو.

به چشم های مظلومش خیره می شوم.

- به خدا اشتباه می کنی امیرعلی. گلاب دختر خوبیه.

- گلاب برای تو خواهره، برای من عشق زندگیمه. می تونم جونمم براش بدم، ولی دروغاش داره عذابم می ده.

هر دو دستم را روی ران پا و در هم گره می کنم. گفتن بعضی حرف ها کل انرژی آدم را تخلیه می کند.

- من به خواهرم شک ندارم امیرعلی، ولی اگه حرفای تو راست باشه...

سرش که پایین است به ضرب بالا می آید. چشمانش به لحظه نکشیده پر از رگ های خونی می شود. سکوتش بیشتر عذابم می دهد. دستانم را از هم جدا می کنم.

- چه جووری می خوای بهم ثابت کنی؟

دستی به رگ ورم کرده‌ی پیشانی‌اش می‌کشد.
- چند روز پیش قرار بود با هم بریم بیرون، می‌خواستم برای
شبی که می‌ایم خونه‌ی شما، براش لباس بخرم.
خوب می‌دانم منظورش کدام شب است. شبی که گلاب
گفته بود امیرعلی هیچ لباسی را مناسب آن شبش ندیده بود،
پس آرام "خب؟" می‌گویم.
- اول گفت می‌اد. فکر کنم خونه بود که جلوی مامانت این رو
گفت. گفتم یه ساعت دیگه می‌ام دنبالت. گفت زوده، خودم
بهت خبر می‌دم. دو ساعت بعد زنگ زد گفت نمی‌تونم بیام
بیرون و برام کاری پیش اومده.
بی حرف نگاهش می‌کنم.
- این دلیل نمی‌شه که...
دستش را بالا آورده و ساکت می‌کند.
- فرداش نزدیک ساعت تعطیلیش، از شرکت بهش زنگ زدم.
گفتم می‌خوام ببینمش. گفت قراره اضافه‌کار بمونم. نزدیک
دفترشون بودم، گفتم تا چه ساعتی؟ گفت تا هفت باید بمونم.
ساعت پنج‌ونیم بود. گفتم جلوی دفترشون می‌مونم که وقتی اومد
بیرون خوشحال بشه. فکر می‌کنی چی شد؟ همون موقع اومد
بیرون و سوار یه ماشین شد.
- امیرعلی خواهش می‌کنم!
- ماشین آژانس بود. گلاب پشت نشست.
نفسم را به راحتی آزاد می‌کنم.

- خب، مشککش چیه؟! حتما می خواست بیاد خونه.
- رفت یه آدرسی توی شمال شهر، یه مجتمع تجاری.
- حتما خرید داشت.
- نیم ساعت بعد بدون این که ساک خریدی چیزی دستش باشه اومد بیرون. برگشت شرکت و با من تماس گرفت که اگه بخوام می تونم برم دنبالش چون کارش تموم شده.
- با خیال راحت نفس می کشم.
- این دلیل می شه؟! شاید واقعا یه جلسه کاری داشته.
- گیسو!
- گیسو چی؟! اینا دلیل می شه تو به خواهر من شک کنی؟! گوشه اش را از روی داشبورد برمی دارد. انگشتش را روی بینی می گذارد و از من می خواهد سکوت کنم. با آن که نمی خواهم دل به دل این بازی مسخره اش بدهم، اما ساکت می شوم.
- شماره ی گلاب را می گیرد و روی آیفون می گذارد. به دومین بوق نکشیده گلاب جواب می دهد.
- سلام عشق گلاب.
- با شنیدن صدای خواهرم احساس عذاب وجدان می کنم. من حق ندارم به خواهرم شک کنم.
- سلام عزیزدلم.
- کسی پیشته؟! مودب حرف می زنی!
- متوجه ی تغییر رنگ امیرعلی می شوم.

- هنوز سر کارم. خواستم ببینم اگه امشب بی کاری، با هم بریم بیرون. حتی می تونیم بریم دنبال گیسو و سه تایی بریم. گلاب خیلی زود جواب می دهد. آن قدر زود که جای شک نمی گذارد.

- امشب قراره با مامان و گیسو بریم خرید.

بعد هم با لحنی پر از عشوه می گوید:

- ناسلامتی قراره آخر هفته بیایید خونه ی ما.

نگاهم روی امیرعلی که مشغول جویدن پوست لبش است ثابت می ماند.

- باشه عزیزم، پس مزاحمت نمی شم؛ ولی فردا با هم بریم لباس بگیریم؟

- باشه عشقم. من دیگه برم.

بعد از آن که تماس را قطع می کند می گوید:

- قرار بود برید خرید؟

بی خبر از همه جا دستی تکان می دهم.

- شاید گلاب با مامان قرار گذاشته.

- پس در جریان نیستی!

سکوت می کنم. جوابی برای سوال امیرعلی ندارم.

مشغول شستن لیوانم می شوم. مامان سالاد درست می کند و دربارهی همه چیز حرف می زند. صدایش را نمی شنوم. گویا همچنان داخل ماشین امیرعلی نشسته ام و وی همچنان دربارهی

دفعاتی که از طرف گلاب دست‌به‌سر شده تعریف می‌کند.
یک‌بار دیگر لیوان را اسکاچ می‌کشم.

- گلاب کی میاد؟

- نمی‌دونم مادر، تماس گرفت گفت قرار شده با امیرعلی برن

بیرون.

یک‌بار دیگر لیوان تمیز را اسکاچ می‌کشم و در سکوت به
کاشی‌های شطرنجی سفید طلایی پشت سینک زل می‌زنم.
مامان از جایش بلند می‌شود و شیر آب را می‌بندد.

- تو یه چیزیت می‌شه امروز! از وقتی اومدی یه گوشه
نشستی، الانم که این لیوان بدبخت رو بیست دفعه شستی! چی
شده؟

لیوان را آب می‌کشم و کنار سینک می‌گذارم.

- چیزی نشده. بابا کی میاد؟

- مفتش شدی؟! هر دو دقیقه یه بار یا می‌پرسی بابام کجاس

یا می‌گی گلاب کی میاد؟

از آشپزخانه بیرون می‌روم و تلویزیون را روشن می‌کنم که
مامان هم با سینی وسایل سالادش کنارم می‌آید.

- بابات رفته مغازه‌ی دوستش، خونه بشینه حوصله‌ش سر

می‌ره. برای شام میاد.

گل کاهو را به طرفم می‌گیرد. با لبخند از دستش می‌گیرم.

- آخر هفته شب‌یلداس. لباس خواهرت رو که قراره امیرعلی

بگیره. تو چی می‌خوای بپوشی مادر؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم و بی‌حوصله شبکه‌های تلویزیونی را
بالا پایین می‌کنم.

- همون چیزایی که دارم می‌پوشم.

با آن که تمام حواسم به صفحه‌ی تلویزیون است اما خوب
می‌دانم الان مادر گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته. چیزی
نگفته و مشغول کارش می‌شود.

- کی می‌ای خونه؟ گشمنه. شام رو با امیرعلی می‌خوری؟

یک نگاهم به مامان است که همچنان سرگرم کارش است.

جواب گلاب می‌رسد.

«فعلا داریم با امیرعلی پاساژگردی می‌کنیم. شام میام

خونه.»

بی‌توجه به مامان با انگشتان لرزان پیغامی برای امیرعلی

می‌فرستم.

«کجایی؟»

تا ده دقیقه بعد که جوابش برسد فکر می‌کنم چه بازی
مسخره‌ای این دو نفر راه انداخته‌اند. حتما الان پیش هم
هستند و مشغول خندیدن به من.

پیغام امیرعلی با تصویری ضمیمه‌اش می‌رسد. تصویری از

تلویزیون و شبکه‌ی خبر. زیرش نوشته است:

«من خونه هستم و اخبار می‌بینم. یه ربع پیش به گلاب زنگ

زدم، تماسم رو رد کرد و گفت داره با تو دنبال لباس می‌گرده.»

نفسم تنگ می‌شود. ناخودآگاه حقیقت به طرز وحشتناکی بر

سرم آوار می‌شود. گلاب مشغول چه کاری بود؟! چه دلیلی داشت به هر دوی ما دروغ بگوید؟! چرا گلاب من را که خواهرش بودم، محرم اسرار خود نمی‌دانست؟!

بدون آن که جوابی به امیرعلی بدهم، جواب سوالم را تا حدودی می‌دانستم. خود من هم هیچ‌وقت آن قدر با اعضای خانواده‌ام احساس صمیمیت نکرده بودم تا حرف دلم را بزنم. تمام غصه‌ها و ناراحتی‌هایم برای خودم بود. در دوران مدرسه، دوست صمیمی نداشتم. پوپک همکارم بود و آن‌چنان با هم صمیمی نبودیم. سروش به تازگی بعد از گذشت چند ماه از اختلاف بین من و آیدین باخبر شده بود. با این‌که در این مورد حق را به خواهرم می‌دادم که چرا با من درددل نکرده، اما باز هم سوال اصلی به قوت خود باقی بود. چه دلیلی داشت گلاب به هر دوی ما دروغ بگوید، هم به من و هم به امیرعلی؟! این من، شامل مامان و بابا هم می‌شد. خیال هر دوی آن‌ها راحت بود که اگر گلاب می‌گوید شب دیر می‌آید، حتماً با امیرعلی است. به سادگی و حماقت‌مان خندیدم.

صدای در حیاط به گوشم می‌رسد. از پشت در شیشه‌ای سرک می‌کشم. بابا، با دو کیسه‌ی پر، از حیاط در حال عبور است. سریع در را باز می‌کنم. اولین دمپایی که جلوی در است را می‌پوشم و به کمک بابا می‌روم.

- سلام. خسته نباشید.

- سلام باباجان. بیا اینا رو بگیر.

کیسه‌ها را از دستش می‌گیرم.

- چرا این‌همه خرید کردید؟!

زیرلب غری می‌زند.

- از دست فخری خانوم! یه لیست برام نوشته تا آخر هفته

باید روزی سه وعده برم خرید.

قاشق را یک بار دیگر داخل بشقاب می‌چرخانم. مامان با

"نچ" به دستم می‌زند.

- چرا این شکلی می‌کنی؟! مگه آش داریم؟! چرا پلوت رو

چرخ می‌دی؟!

بشقاب را به جلو هل می‌دهم.

- سیر شدم.

- سیر شدی؟! دو قاشقم نخوردی! دوست نداری؟

بعد هم رو به پدرم می‌گوید:

- آقامجید بد شده؟!

بابا قاشق دیگری را پر می‌کند.

- عالی شده خانوم. اگه هم این دخترت نمی‌خوره، من

سهمش رو از الان پیش خرید می‌کنم.

بابا این را می‌گوید و به شوخی خودش می‌خندد. می‌خواهم

از جایم بلند شوم و به اتاقم پناه ببرم. جایی که بتوانم در تنهایی

به حرف‌های امیرعلی فکر کنم. جایی که بتوانم تمام حقایق

روشن شده‌ی پیش چشمم را کنار بگذارم و خواهرم را بی‌گناه

بدانم. هنوز از جایم بلند نشده‌ام که صدای زنگ آیفون بلند

می‌شود. به ضرب صندلی را عقب می‌فرستم. مامان هم بلند می‌شود و دوتا بشقاب روی میز می‌گذارد. دلم برای سادگی مامان می‌سوزد. آیفون خراب است. آیفون را به شانهام می‌کوبم.

- مامان مگه شام نخوردن؟!

- خورده باشن. زشته بوی غذا به پسر مردم بخوره یه لقمه غذا بهش ندم؟ حالا مثلا چه ایرادی داره دوتا لقمه هم با ما بخورن؟!

از آن جایی که خوب می‌دانم امیرعلی همراه گلاب نیست، در را باز می‌کنم. دقایقی بعد مامان کنارم می‌ایستد و از در راهرو سرک می‌کشد.

- گلاب که تنهاس! خب چرا امیرعلی نیومد تو؟!

بی‌جواب از کنار مامان رد می‌شوم. دیگر دلم نمی‌خواهد به اتاقم بروم. آخرین تیرم هم به خطا رفته بود. امیرعلی همراه گلاب نبود. چقدر احمق بودم که فکر می‌کردم تمام اینها بازی است برای آن‌که آخر سر به من و سادگی‌ام بخندند.

- اشتها هم برگشت. می‌رم شام بخورم.

صدای شاد گلاب به گوشم می‌رسد.

- سلام فخری جون.

- چقدر خرید کردی مادر، دست امیرعلی درد نکنه.

چنگال را داخل ظرف سالاد رها می‌کنم. می‌خواهم به طرف راهرو بروم که گلاب داخل می‌شود.

- سلام بابا... وای چقدر تشنمه مامان. یه لیوان آب بهم

می‌دی... یه کمی هم ما رو تحویل بگیر گیسو خانم!

سعی می‌کنم به زور لبخند بزنم.

- امیرعلی چطور بود؟

کمی از لیوان آبش می‌نوشد.

- خوبه، خیلی سلام رسوند. بهش اصرار کردم بیاد داخل،

ولی گفت دیروقته باید می‌رفت خونه. برای همین گفتم هر جور راحت.

تمام سعی خودم را می‌کنم پوزخند نزنم. از جایم بلند

می‌شوم. بعد از "تشکر" به طرف اتاق خواب می‌روم. «نخیر،

امشب قرار نبود اشتهای من برگردد». گلاب هم پشت سرم

داخل می‌شود و کیسه‌های خرید را کنار تخت می‌گذارد.

- بیا ببین چیا گرفتم. یه تاپم برای تو خریدم. ببینی عاشقش

می‌شی.

- چرا امیرعلی باید برای منم چیزی بگیره؟!

گلاب که با خوشحالی بین کیسه‌ها در حال گشتن چیزی

بود، دست از کار کشید.

- کی گفته امیرعلی خریده؟! خودم برات خریدم.

پیراهن دکلمته صورتی‌رنگی را بلند می‌کند و جلوی خودش

می‌گیرد.

- خوبه؟ بهم میاد؟

خیره‌ی پوست برنزه‌اش می‌شوم، هیکل بی‌نقص و صورت

زیبایش. چرا هیچ‌وقت دقیق نگاهش نکرده بودم؟! پیشانی بلند،

چشم‌های درشت قهوه‌ای‌رنگ، بینی متوسط و لب‌های درشتش؛ همه در کنار هم یک صورت زیبا را به تصویر کشیده‌اند. گلاب دستی جلوی صورتش تکان می‌دهد.

- چی شدی؟!

به پیراهنی که زمین تا آسمان با سلیقه‌ی امیرعلی فرق دارد اشاره می‌کنم.

- این رو امیرعلی گرفته؟!

ابروهای بلند قهوه‌ای‌رنگش در هم گره می‌خورد.

- نه، کی گفته انتخاب اونه؟ خودم خریدم.

- مگه با هم نرفته بودید خرید؟

گلاب را زیرنظر می‌گیرم. خیلی سریع چهره‌اش عوض می‌شود.

- پس با کی رفته بودم؟! معلومه با امیرعلی بودم، ولی این

سلیقه‌ی اون نیست. خودم دلم خواست و خریدمش.

ساک کوچک مشکی‌رنگی را باز می‌کند. از داخلش جعبه‌ی

کوچکی بیرون می‌آورد. رژلب داخل دستش را نشانم می‌دهد.

- می‌خوام امتحانش کنم.

- چرا این‌قدر چشمت رو درشت می‌کنی؟! مگه همیشه

نمی‌گفتی نیازی به اجازه‌ی امیرعلی نداری؟ چی شد الان؟

- خب تو هم همیشه می‌گفتی...

- من حرف زیاد زدم. می‌خوام عوض بشم. اصلا شاید با

امیرعلی به هم زدم. شایدم از ایران رفتم.

هر لحظه اطمینانم به حرف‌های امیرعلی بیشتر می‌شود.
- تو امشب با امیرعلی بیرون نبودی، می‌دونم.
بدون آن که دستپاچه شود می‌گوید:
- خوبی تو؟! از وقتی اومدم همه‌ش می‌خوای بهم بگی با
امیرعلی بیرون نبودم. پس با کی بیرون بودم؟ می‌شه بگی؟
- این سوال منم هست. من خوب می‌دونم امشب با امیرعلی
بیرون نبودی. مدرکم دارم. صدای من رو می‌شنوی گلاب؟
با خنده نگاهم می‌کند.
- ووووی، مستر پوارو!... خب حالا نظر شما چیه؟ من امشب
با کی بیرون بودم؟
دست‌هایم را داخل سینه جمع می‌کنم.
- امیرعلی بهت شک کرده. امروز همدیگه رو دیدیم.
نیم‌ساعت پیشم بهم پیغام داد. امیرعلی خونه بود. بیرون نبود،
با تو نبود.
گلاب در یک حرکت به طرفم برگشت و با چشم‌های درشت
شده نگاهم کرد. لحظه‌ای طول کشید تا به حرف آمد.
- تو چی کار کردی؟!
نگاه پر از توییخش ساکت‌م کرد. کنارم نشست و با اخمی
غلیظ گفت:
- خب تعریف کن ببینم از کی یواشکی با شوهر من قرار
می‌ذاری؟!
حالا نوبت من است تا چشم‌هایم بزرگ و بزرگ‌تر شود.

- چی می گی گلاب؟! حواست هست!؟
گلاب دست پیش را می گیرد.
- نه! این طور که معلومه اصلا حواسم به دور و برم نیست، که
اگه حواسم بود باید می فهمیدم خواهر من داره زیرآبی می ره!
- مواظب حرف زدنت باش گلاب!
- من مواظب حرف زدتم باشم، تو مواظب رفتارت هستی؟
در یک قدمی ام می ایستد.
- بهم قول بده دیگه به تماسای امیرعلی جواب نمی دی، قول
بده برای خودت رویابافی نمی کنی، قول بده به آینده ی
خواهرت فکر می کنی.
هرچه سعی می کنم بر اعصابم مسلط باشم، موفق نیستم.
- تو داری من رو به چی متهم می کنی گلاب؟! امیرعلی برای
من فقط و فقط شوهرخواهرمه. می شنوی گلاب؟ فقط
شوهرخواهرمه.
گلاب به حالت قهر به طرف در می رود. می خواهم حرفی
بزنم که به سرعت از اتاق بیرون می رود. صدای زنگ موبایلم
بلند می شود. از دیدن اسم امیرعلی دچار وحشت می شوم.
گوشی را زیر بالشتم مخفی می کنم. به پوستر محبوبم خیره
می شوم.
من کار اشتباهی کردم؟ با همان لبخند جذاب نگاهم می کند.
بی حوصله پوووفی می کشم و زیر پتو می خزم. چه فکر می کردم
و چه شد؟ دیدن لباس های پخش و پلا روی زمین و لوازم

آرایش‌های روی میز، آه از نهادم بلند می‌کند. پتو را تا چانه بالا می‌کشم. با بحثی که امشب گلاب راه انداخته بود مطمئن شدم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی اوست.

صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم. تخت خالی گلاب به من دهان کجی می‌کرد. دستی داخل موهایم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. مادر مثل همیشه داخل آشپزخانه مشغول بود. سرکی داخل آشپزخانه کشیدم.

- سلام مامان. صبح بخیر.

مامان پرغیظ نگاهم کرد. دستانم را به دو طرف باز کردم.

- کاری کردم و خبر ندارم؟! توی خواب رفتار بدی ازم سر

زده؟

مامان به طرفم می‌آید.

- گلاب خیلی ناراحت بود. هرچی ازش سوال کردم جواب

نداد. تو خبر داری چش بود؟ با امیرعلی دعواش شده؟ دیشبم

نیومد تو.

نفسم را آزاد می‌کنم.

- چیزی نیست. نگران نباشید.

مامان میز صبحانه را نشانم می‌دهد.

- صبحانه نخورده رفت. تو بیا یه لقمه بخور.

به طرف دستشویی می‌روم.

- صورتم رو بشورم میام.

- دو ر لا لا می سی... نه روی سیم لا انگشت اول می شینه، سی جلوتر نیا، آها؛ یه کمی انگشتت رو ببر عقب، حالا درست شد.

با نگاهی به ساعت، تکلیف هفته‌ی بعد را برایش می‌نوازم و شیرین با گوش‌اش ضبط می‌کند. با خوشحالی می‌گوید:

- برای شب یلدا موسسه برنامه نداره؟

با این حرف یادم می‌آید فردا شب، شب یلدا است. سه روز از بحث من و گلاب می‌گذشت. در تمام این مدت گلاب بسیار متفاوت با من رفتار کرده بود. هربار نگاه پر از خشمش را به صورتم می‌دوخت و از این‌که مدت زمان زیادی کنار من باشد اجتناب می‌کرد. تمام تماس‌های امیرعلی را بی‌پاسخ گذاشته بودم. پیغام‌هایش را باز نکرده، پاک می‌کردم. حس بدی داشتم با آن‌که می‌دانستم هیچ تقصیری ندارم. لبخند زدم.

- نه، موسسه هیچ سالی برنامه نداره.

به طرفم آمده و گونه‌ام را می‌بوسد.

- یلداتون مبارک.

تا کنار در همراهش می‌روم. شیرین هم شبیه من بود. دنبال این بود که مراسم یلدا را جایی دور از خانه برگزار کند. وسایلم را جمع می‌کنم. با یک خداحافظی زیرلبی از سروش که کنار در اتاقش ایستاده و با ناهید مشغول صحبت است از در موسسه بیرون می‌روم. دیدن امیرعلی که به درخت جلوی موسسه

تکیه زده پاهایم را برای برداشتن قدم بعدی سست می کند. دست هایش را داخل سینه جمع کرده و یک پایش جلوی پای دیگرش است. پالتو کوتاه مشکی پوشیده و تمام دکمه ها را تا زیر گلو بسته. نگاهم خیره ی چشمان درشت سیاه رنگش می شود. دستی به ریش سیاهش می کشد، تکیه اش را از درخت گرفته و به طرفم می آید.

- احوال گیسو خانوم؟ خیلی وقته تحویل نمی گیری!
زیر لب سلام و راهم را کج می کنم که امیرعلی سد راهم می شود.

- چی شده گیسو؟!

- لطف کن و سر راه من سبز نشو امیرعلی.

- فکر کردم قراره بهم کمک کنی!

کیف ویولنم را بالاتر می فرستم.

- این مشکل خودته امیرعلی. پس خودت حل کن. یه روز بشین باهاش حرف بز.

- صبر کن ببینمت! چی عوض شده؟!

- خواهرم من و رو متهم کرده که با تو یواشکی قرار می دارم.

از این بدترم اتفاقی ممکن بود بی افته؟

بی حوصله به مامان که از صبح مشغول بدودو است نگاه می کنم. با کنسل کردن یکی دیگر از هنرجوهایم، حسابی به فکر رفته ام. با خودم حرف می زنم.

«گیسو یادت باشه هیچ وقت قرار نبود از هنرت پول دربیاری. از روز اولی که توی خونه همکلاسیت ویولن رو دیدی، وقتی بدون بالشتک گذاشتیش روی شونهت و با ترس ولرز آرشه رو اشتباهی روی سیما بالاپایین کردی، وقتی پدرش مچت رو گرفت ولی به جای توبیخ بهت لبخند زد و گفت استعداد داری، وقتی قبول کرد هفته‌ای یک روز بهت آموزش بده، وقتی بابا مخالفت کرد و خود آقای ارجمند به مناسبت کادوی تولد برات ساز خرید، وقتی بهت گفت گیسو این فقط هنره نه منبع درآمد؛ باید فکر تمام این روزا رو می کردی. تو به این جای قصه فکر نکرده بودی و فقط صدای ساز دیوونهت کرده بود.»

شاید اگر به اتاقم بروم و با پوستر محبوبم درددل کنم، کمی آرام شوم و به نتیجه‌ای برسم؛ اما فعلا مجبور هستم جلوی چشم مامان باشم تا دوباره من را به از زیرکار در رفتن متهم نکند.

مامان مشغول دان کردن انارها می شود.

- امروز رو مرخصی گرفتی کمک دست من باشی یا ولو شی روی مبیل؟

دلم برای مادرم می سوزد. مرخصی کجا بود؟ چرا همه به دنبال گیتار بودند؟ چهارزانو روی مبیل می نشینم.

- موندم خونه به شما کمک کنم ولی شما همه‌ی کارا رو خودت کردی.

پاشو یه جارو بکش. چیزی به او مدن مهمونا نمونده. لباساتم

هنوز عوض نکردی! یه زنگم به خواهرت بزن ببین چرا نیومده؟!
با نگاهی به ساعت آه می کشم.

- مامان ساعت تازه سه بعدازظهره. خانواده‌ی امیرعلی خیلی
زود بیان، هشت می‌رسن. گلابیم که دیدید دیشب گفت تا چهار
خودش رو می‌رسونه.

مامان با غرغر مشغول می‌شود. از روی مبل بلند می‌شوم.
چرخی در آشپزخانه می‌زنم. قابلمه‌های در حال جوش را
بررسی می‌کنم با دیدن ظرف غذای میکی موسم قلبم به درد
می‌آید. با فکر عجیبی از داخل آشپزخانه سرک می‌کشم.

- مامان می‌تونم یه ساعت برم بیرون؟

- چی کار داری؟

چندتایی ظرف از داخل کابینت بیرون می‌کشم.

- می‌تونم یه چیزایی برای... اوم...

مامان سوالی نگاهم می‌کند.

- چی شد؟

- برای آیدین و محسن یه چیزایی ببرم؟ از خانواده دورن،
گناه دارن.

مامان با اخم نگاهم می‌کند.

- ببر ولی زودی برمی‌گردیا! جلوی در می‌دی دستش و
میای. فهمیدی؟

سرخوش لبخند می‌زنم.

- قربونت بشم مامان جونم. چشم. زود میام.

با برداشتن کمی آجیل، برشی هندوانه، مшти برگه و چندتایی انجیرخشک و گردو، ظرف‌ها را یکی‌یکی داخل کوله‌پشتی‌ام جا می‌دهم که مامان صدایم می‌کند. از ورودی آشپزخانه سرک می‌کشم.

- جانم مامان؟

- یه ظرف بیار یه کمی هم انار بریز.

- ای به روی چشم.

خیلی زود مانتو و ژاکت بلندم را می‌پوشم. شالگردن را دوبار دور گردن می‌بندم و از در خانه بیرون می‌روم. تا رسیدن به ایستگاه تقریباً پرواز می‌کنم. نرسیده به ایستگاه، اتوبوس می‌رسد. دقیقه‌ای بیشتر صبر می‌کند، خیلی زود سوار می‌شوم و لبخند روی لب‌هایم شکل می‌گیرد. این را به فال نیک می‌گیرم. صندلی خالی ردیف جلو، به لبخندم عمق بیشتری می‌دهد. همین که جاگیر می‌شوم، افکار منفی به ذهنم هجوم می‌آورند. بی‌خبر داشتم می‌رفتم. دفعه‌ی آخر گفته بود دیگر به این خانه نیا. یک‌جورهایی قهر بود و هیچ تماسی نگرفته بود. مطمئنم اگر آینه‌ای بود و خودم را تماشا می‌کردم لب‌هایم حسابی آویزان شده بود. این را از حال گرفته‌ام حدس می‌زدم. دلم نمی‌خواست به مقصد برسم. چندبار خودم را ملامت کردم، اما مدام به خودم دلداری می‌دادم که این سختی‌ها تمام می‌شود، اگر کار آیدین جور شود. روزهای خوب دوباره برمی‌گردند.

با رسیدن به ایستگاه، با حالی که نسبت به دقایقی قبل بهتر بود، از اتوبوس پیاده شدم و قدم‌زنان به طرف خانه‌ی ته بن‌بست حرکت کردم. تمام سعی خودم را کردم تا به هیچ چیز فکر نکنم، البته چندان موفق نبودم.

انگشتم را دوبار روی زنگ فشار دادم. وقتی خبری نشد، ناامید کمی از در فاصله گرفتم. سرم را عقب بردم تا بتوانم پنجره‌ی اتاق آیدین را تماشا کنم. پنجره‌ی چوبی بسته بود و پرده هم کامل کشیده شده بود. وقت‌هایی که آیدین خانه بود، امکان نداشت پنجره را ببندد؛ حتی در سرما هم کمی لای در را باز می‌گذاشت. ناامید گوشه‌ی در، روی دو پا نشستم و کوله‌پشتی را جلوی خودم گذاشتم. دقایق به سرعت در حال گذر بود. هر لحظه منتظر تماسی از مادر بودم و بعد هم سرزنش‌هایش که می‌خواست زودتر به خانه برگردم. قصد نداشتم ناامید شوم. تا اینجا آمده بودم، پس می‌ماندم. دقایق بعدی هم گذشت. به سر کوچه نگاهی انداختم و آیدین را دیدم. در این هوای سرد، فقط همان سویی شرت مشکی‌اش را پوشیده بود! در دست چپش کیسه‌ی خرید و در دست راستش چندتا نان بود. ترسیده، از جا بلند شدم. پشت ژاکتم را تکان دادم. چهره‌ی خونسرد و آرامش به‌آنی تغییر کرد. نگاهش را خوب می‌شناختم. از حضور من ناراضی بود، اما هنوز گره‌ای بین ابروانش نیفتاده بود و این کمی آرامم می‌کرد. با دیدن محسن، نفس آرامی کشیدم. محسن ثابت کرده بود هم‌تیمی

من است و حسابی از من حمایت می‌کند. لبخند زدم و چند قدم به جلو برداشتم. آیدین که حالا روبه‌روی‌ام ایستاده بود، نان‌ها را به دست چپ داد و کلید را از جیبش بیرون کشید.

- جلوی در چی کار می‌کنی؟!

قرار نبود به تته‌پته بی‌افتم. کار بدی انجام نداده بودم. کوله‌ام را بالا گرفتم.

- امشب شب‌یلداس.

آیدین پوزخند زد.

- هر شب ما شب‌یلداس.

محسن کنارمان ایستاد.

- سلام گیسو. چطوری؟ چه خبر؟ کجایی دختر؟

آیدین در را باز کرد و بی‌توجه به من و محسن داخل شد. محسن لبش را به دندان گرفت:

- غصه نخوریا.

سر بالا انداختم که محسن گفت:

- چی شد بی‌خبر اومدی؟! از کی اینجایی؟! بیا بریم داخل.

الان یخ می‌زنی.

- بیست دقیقه‌ای می‌شه. امشب شب‌یلداس.

محسن سوت کشید.

- بگو پس چرا میوه‌ها این‌قدر گرون بود. نمی‌شد طرف‌شون

بری. اصلاً یادمون نبود.

با هم از پله‌ها بالا رفتیم. طبقه‌ی پایین درش را به‌ضرب

بست!

محسن آرام خندید و دم گوشم گفت:

- رفت و آمد همه رو ثبت می‌کنه.

آرام خندیدم. داخل خانه که شدیم آیدین لباس‌هایش را عوض کرده بود. یک دست گرمکن پوشیده و مشغول روشن کردن زیر کتری بود. معذب کنار در ایستاده بودم. آیدین با رفتارش در حال فهماندن چیزی به من بود. این که من مهمان محسن هستم، نه او. محسن خیلی زود متوجه‌ی حس بد من شد.

- بیا تو، چرا جلوی در موندی؟

نگاهم روی آیدین و مخاطبم محسن بود. قدمی به جلو برداشتم و راهم را سمت آشپزخانه کج کردم.

- باید زود برم. یه چیزای کوچولو آوردم...

از صدای پرت شدن فندک روی کابینت، کلامم قطع شد. آیدین به طرفم برگشت و مستقیم به چشمانم خیره شد.

- به خدا چیز خاصی نیاوردم!

از تکان خوردن استخوان‌های فکش فهمیدم چه فشاری را تحمل می‌کند اما مگر من چه کرده بودم؟! چرا هر حرکت من

آیدین را ناراحت می‌کرد؟!

صدای محسن بلند شد.

- من می‌رم توی اتاق یه تلفن بزنم پیام.

رو به آیدین ادامه داد.

- لطفا آدم باش آیدین.

بعد از شنیدن صدای بسته شدن در گفتم:

- به خدا فکر نمی‌کردم کارم اشتباه باشه! چیزای خاصی نیست. مامان یه کمی انار دون کرد، یه ظرفم آجیل آوردم. یکی یکی ظرف‌ها را بیرون آوردم. تمام مدت آیدین در سکوت نگاهم کرد. آخرین ظرف را که بیرون آوردم، ظرف را از دستم گرفت.

- تو خیلی خوبی گیسو، مرسی بابت شب‌یلدایی که قراره با این خوراکیات برامون بسازی.

بالاخره توانستم خیلی راحت لبخند بزنم. با چشمک گفتم:

- شاهنامه خوانی یادتون نره.

آیدین هم بالاخره لبخند زد و باعث شد جرات بیشتری پیدا کنم.

- حتما فالم بگیر، شاید توی فالت یه دختری افتاد که زیادی خوشگل نیست و خیلی معمولیه، از اونا که دور و برت زیادن. چشم و ابروشون معمولی و مشکیه، موهاشونم مشکیه. فال بگیر شاید یه گیسو توی فالت باشه...

- هنوز که حاضر نشدی دختر!

بار دیگر دستی به پیراهن سرخابی‌رنگم می‌کشم و نگاهم به لباس‌های روی تخت ثابت می‌ماند. مامان وقتی می‌بیند هنوز آماده نیستم با غرغر از اتاق بیرون می‌رود. هیچ چیز باعث

خراب شدن حال خوشم نمی شود. من همچنان غرق ساعتی پیش در خانه‌ی کوچک آیدین و محسن هستم. وقتی آیدین بدون هیچ بداخلاقی، گفته بود:

- این دنیا به فرشته‌هایی مثل تو احتیاج داره.

تنها همین جمله باعث شده بود غرق در شادی شوم. می دانستم محبت و مهربانی همیشه جواب می دهد. می دانستم آیدین فقط کمی زخم خورده است، اما قلبش سنگی نشده.

لبخند زدم و با خوشحالی لباس انتخابی مادر را پوشیدم. به اتاق رفتم تا به مادر در چیدن وسایل پذیرایی کمک کنم. مامان ترمه‌ی سفره‌ی عقدش را در وسط سالن پهن کرده بود. ظرف‌های مسی قرزی محبوبه خانم پر از میوه، شیرینی و آجیل بود. گل‌های نرگس را داخل گلدان مرتب می چینم. مامان با لبخندی مهربان نگاهم می کند.

- خیلی خوشگل شدی.

با همان لبخند دقیقی نگاهم می کند و با دستمال در دستش مشغول برق انداختن سیب‌ها می شود که یک‌باره رنگ نگاهش عوض می شود.

- گلاب کجا موند؟! دیر کرد این دختر! بلند شو برو به زنگ بهش بزن.

بی خیال شاخه‌های نرگس، موبایلم را برمی دارم. بعد از دومین بوق گلاب جواب می دهد.

- سر کارم. با مرخصیم موافقت نشد. تا شیش خودم رو

می‌رسونم.

بدون آن که اجازه صحبت به من بدهد، قطع می‌کند. ناخودآگاه شاخک‌هایم تکان می‌خورد. امشب اتفاق خاصی می‌افتاد، مطمئن بودم.

عجیب‌تر از گلاب، پدر بود که تماس گرفت و خبر داد حال یکی از دوستانش خوب نیست و کمی دیرتر می‌رسد! من و مامان وارفته مانده بودیم جواب مهمان‌های هنوز نیامده را چه بدهیم، چون خیلی خوب می‌دانستیم پدر و گلاب به این زودی‌ها نمی‌آیند.

کمی از سفره‌ای که مادر درنهایت سلیقه چیده بود، فاصله گرفتم. همه‌چیز درنهایت زیبایی و سادگی چیده شده بود. تکه‌های انار و برش‌های هندوانه به زیبایی در کنار شاهنامه و غزلیات حافظ خودنمایی می‌کردند. با صدای بلند شدن زنگ در، گل از گل مادر شکفت.

- گلاب اومد. بدو در رو باز کن تا خواهرت زودتر حاضر بشه. برعکس مادر، من خوب می‌دانستم آدم پشت در، یا درست‌تر می‌خواستم بگویم آدم‌های پشت در، خانواده‌ی امیرعلی هستند. بی‌میل و خیلی آهسته به طرف آیفون رفتم. بعد از شنیدن صدای امیرعلی، بدون تعلل در را باز کردم؛ اما خیلی سریع مادر را در جریان گذاشتم که میهمان‌ها آمدند.

دقایقی از حضور میهمانان می‌گذشت. مشغول ریختن چای در استکان‌های کمرباریک بودم. مادر از قبل، با نهایت سلیقه،

داخل نعلبکی‌ها تکه‌ای دارچین و دانه‌ای هل و یک گل سرخ و شاخه‌ای نبات زعفرانی گذاشته بود. می‌خواست پز دختر باسلیقه‌اش را بدهد، اما مشکل اینجا بود که گلاب هنوز نیامده بود و قرار بود سینی چای را دختر کوچکش ببرد! سرکی از آشپزخانه کشیدم. مادر امیرعلی کنار خاله و دخترخاله‌ی امیرعلی همچنان با چادر سیاه بر سر نشسته بود. هرازگاهی دو خواهر سرهای‌شان را به هم نزدیک می‌کردند و چیزی می‌گفتند. مادر امیرعلی فقط سر تکان می‌داد. قبل از برداشتن سینی، نگاهم به امیرعلی افتاد که آرام و سر به زیر در کتشلوار مشکی، کنار پدر و عمو و شوهرخاله‌اش نشسته بود. مادر با زن عموی امیرعلی مشغول بود. هیچ‌کدام چادرهای خانه را، که مادر برای‌شان آماده کرده بود، قبول نکرده بودند. سینی را داخل پذیرایی بردم، سعی کردم با لبخندی فضای سنگین را عوض کنم.

- خیلی خوش اومدید. متاسفانه فردا اول ماهه و گلاب باید می‌موند حقوقا رو حساب می‌کرد. تماس گرفت و عذرخواهی کرد، گفت خیلی زود خودش رو می‌رسونه.

مادر امیرعلی سرش را به طرف جمع گرفت.

- امیرعلی اون قدری پول داره و دستش به دهنش می‌رسه که لازم نباشه زنش تا این موقع شب توی خیابونا باشه.

امیرعلی آرام گفت:

- مامان!

مادرش سر تکان داد. من بی‌هدف وسط سالن ایستاده بودم که مامان من را به خود آورد.

- گیسو مادر، چایی بگردون.

با "آهان" آرامی سینی را گرداندم. یکی‌درمیان چای برداشتند. جو از دقایقی قبل هم سنگین‌تر شده بود. آن قدری با گلاب تماس گرفته بودم که سر انگشتم به ذوق ذوق افتاده بود، اما مشترک موردنظر همچنان در دسترس نبود. تاب نگاه‌های امیرعلی را نداشتم. من این وسط کاره‌ای نبودم. کاش امیرعلی خودش دست به کار شود. از زور استرس دچار تهوع شده بودم. با شنیدن صدای بسته‌شدن در، خدا را شکر کردم که حداقل پدر برگشته. لحظاتی بعد پدر داخل شد و از همه به خاطر تاخیرش معذرت‌خواهی کرد و گفت مشکلی برایش پیش آمده بود که خدا را شکر حل شد. استکانی چای برای پدر ریختم. پدر از همه جا بی‌خبر، با صدای بلند از من پرسید:

- گیسو بابا، گلاب کجاس؟

چرا همه سراغ گلاب را از من می‌گرفتند؟! آن قدری تظاهر به شادی کرده و لبخند مصنوعی زده بودم که تمام عضلات صورتم درد گرفته بود. هر دو دستم را در هم قلاب و سعی کردم به امیرعلی نگاه نکنم و تمام توجهم معطوف به پدرم باشد که در آرامش چای می‌نوشید.

- تا چند دقیقه دیگه می‌رسه.

این را گفتم و سریع به آشپزخانه پناه بردم. حتی دلیل این

دروغ شاخ‌دار را نمی‌دانستم! خودم را سرگرم مرتب‌کردن بشقاب‌ها کردم که ضربه‌ی کوتاهی به در آشپزخانه خورد. در آشپزخانه همیشه باز بود و لازم نبود سرم را بالا بگیرم چون خوب می‌دانستم چه کسی در درگاهی است.

با همان سر پایین گفتم:

- از ظهر اون قدر باهات تماس گرفتم که نمی‌تونی باور کنی.

به خدا ما هم مثل شما ایم. از همه جا بی‌خبریم.

امیرعلی تا وسط آشپزخانه جلو آمد. نمکدانی که مجسمه‌ی یک آشپز سرامیکی بود را در دست گرفت و خیلی آرام مشغول صحبت شد. گویا مخاطبش من نبودم.

- دوستش دارم گیسو، ازش قول گرفته بودم من رو جلوی خونواده‌م کوچیک نکنه. خونواده‌ی من به خاطر تفاوت فرهنگی مون خیلی سخت گلاب رو قبول کردن. کاش گلابم یه خورده احساس مسئولیت می‌کرد.

- میاد. شاید واقعا کارش طول کشیده. من گلاب را می‌شناسم.

بیست‌ودو ساله خواهرمه. گلاب اهل این کارا نیست.

امیرعلی سرش را خم کرد و در چشمانم خیره شد.

- قشنگ معلومه به حرفی که می‌زنی اعتقادی نداری. منم

گلاب رو خوب می‌شناسم، اما گلاب عوض شده. گلاب دیگه اون گلاب اوایل آشنایی نیست.

- به خدا میاد، مطمئنم.

- کاش منم می‌تونستم اندازه‌ی تو مطمئن باشم.

امیرعلی به طرف در می‌رود. دلم می‌خواهد حرفی بزنم، دلم می‌خواهد از خواهرم دفاع کنم، اما هیچ جمله یا حتی کلمه‌ای پیدا نمی‌کنم. با بلند شدن صدای زنگ آیفون، حرکتی به پاهایم می‌دهم. مطمئنم گلاب آمده است.

بی‌صدا گوشه‌ای از تخت، جمع شده و نشسته‌ام. پاهایم را در سینه جمع کردم و به روبه‌رو زل زدم. خوب از حال و روز گلاب خبر دارم. چند دقیقه پیش نگاهش کردم. طاقباز خوابیده و ساعدش را روی چشمانش گذاشته. نگاهم به ساعت گوشی می‌افتد، بیست دقیقه مانده به نه شب. یعنی میهمانان بعد از آمدن گلاب، فقط ده دقیقه مانده بودند. پاهایم را روی فرش می‌گذارم. دلم می‌خواهد ده‌ها سوال بپرسم، اما می‌دانم جواب همه‌شان فقط سکوت خواهد بود. پاورچین از اتاق بیرون می‌روم. اوضاع سالن کوچک خانه‌مان هم چندان مساعد نیست. پیشدستی‌های دست نخورده‌ی میوه و کاسه‌های آجیل روی میزها باقی هستند. سفره‌ی یلدایی که مادر درنهایت سلیقه چیده، بی‌استفاده همچنان گوشه‌ای پهن است. نه کسی شاهنامه خواند و نه کسی برای‌مان فال گرفت. مامان و بابا کنار هم نشسته‌اند و در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کنند. بسته‌های کادو با زرورق قرمز، بدون آن‌که کسی بازش کند یا برایش بخواند «باز شود دیده شود»، به من دهان‌کجی می‌کنند. راهم را به طرف آشپزخانه کج می‌کنم. زیر تمام قابلمه‌ها خاموش است. لیوانی

آب برای خودم می‌ریزم و روی صندلی آشپزخانه می‌نشینم. مشغول بازی با نمکدان سرامیکی آقای آشپز می‌شوم. مرور کردن اتفاقات یک ساعت گذشته، حسابی حال گرفته‌ام را خراب‌تر می‌کند.

وقتی که گلاب داخل شد و رو به جمع به خاطر تاخیرش عذرخواهی کرد، وقتی امیرعلی به اتاق گلاب رفت و چند دقیقه بعد صدای جروبحث‌شان بلند شد، صورت سرخ و پر از خشم امیرعلی در مقابل صورت بی‌حال گلاب؛ روی اعصابم خط انداخته بود. پادرمیانی مادر این‌بار افاقه نکرد وقتی از من خواست برای همه کاسه‌های گلسرخی را پر از انار و گلپر کنم. امیرعلی جاگیر نشده روی مبل، از جا بلند شد و گفت به هوای تازه احتیاج دارد. گلاب بی‌هدف چسبیده به در ایستاده بود. خاله‌ی امیرعلی بی‌حرف پشت سر امیرعلی خارج شد و چند دقیقه بعد به سراغ بقیه آمد. دلیل‌شان عجب زخمی بر دل من شد. مادر غمگین تماشای‌شان کرد، پدر سرش را زیر انداخت و گلاب تمام مدت بدون حرف به در تکیه داده بود وقتی خاله‌ی امیرعلی با صدای رسایی رو به جمع گفت:

- ما دیگه رفع زحمت می‌کنیم. قصدمون دیدن عروس خانوم بود که چشم‌مون به جمال‌شون روشن شد، البته خیلی مسائل برامون روشن شد.